

بہ تزئین خاتون زمان و رنگین فرمائی گل و ریحان نسخہ

حسب فرمایش پنڈت مادہو پرشاد صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر



بہادر محکمہ بندوبست دام اقبالہ بمقام لکھنؤ کشمیری محلہ در مطبع گلزار ہند

بہ حسن سعی منشی بہاری لعل پنڈت رونق طبع یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش تمام بنالیش نثار حضرتی ست که ذرات اکوان فروغ یافتهٔ آفتاب حقیقت اوست و صور اعیان رونهفتهٔ نقاب قدرت اوست جلّ شانهٗ و عزّ برهانهٗ درود نامحدود و بری از شائبهٔ سهو و غفلت و عاری از رائبهٔ ریا و سمعت نیاز بارگاهی ست که غایت ابداع بدائع کائنات جلوهٔ جمال اوست و حکمت ایجاد صنائع مکونات تفصیل اجمال او بر ارباب فطرت عالی واضح و لائح باد که جمعی از فضلا که پیش ازین کتاب جوگ بششت را ترجمه کرده بودند همین معنی الفاظ و عبارت را نوشته و بعضی حقائق و معارف این کتاب نرسیده بودند و فوائد آن که مطلب اصلی است

ابدار

که راجهسان از ... ی هر کار که عادت

... بشقند و دیدن راجه دسرتهه بشپهر اوده آمد رکهیشر یعنی عابد ... همه عالم را

راجه دسرتهه بشوامتر نورانی طلعت را دیده بتواضع برخاست و کرسی ... را می شناسند

نشستن او طلبید و بکمال تواضع و فروتنی ظرف پر آب که آنرا ارگهه گو...

خود گرفته پیش او گذاشت چون بشوامتر بر کرسی نشست راجه مکرر پایش

گرد و ماده گاو شیردار برسم نذر حاضر ساخت که بهترین باعتقاد اهل هنود

راجه بعد از تعظیم و تواضع که برای بزرگان باید کرد و سر دو کف دست بهم آورده

بکمال ادب و اخلاص سخن آغاز کرد و گفت که دیدار شما که یکایک میسر شد دولت

عظمی بود که این روآوردن و نشان مهربانی شما در حق من چنان مرا شگفته ساخت

که آفتاب گل نیلوفر را و خوشی و سرور یکه ثمره رستگاری است از دیدار شما مرا

حاصل گشت و آمدن شما چنان است که کسی را بیکبار آبحیات بدست آید و در

ایام قحط باران ببارد و کور را بینائی حاصل شود و آدم مرده زنده گردد بعد از آن

راجه از راه دلداری از وپرسید راهی که آمدید چطور قطع شد خواهش خاطر شما

چیست و شغل شما بزرگی راجه نذر باید گذرانید و آمدن شما درینجا که باعتقاد من

امید و بیم و غم و غصه و هیچ مطلب ندارید غنیمت میدانم و اگر مطلبی در خاطر باشد

آنرا ساخته و پرداخته دانسته اشاره کنید که زود بتقدیم رسانیده شود و متاع

دنیا را هر چه خواسته باشید حاضر کنم و اگر راج و سلطنت میخواهید بخوشی و

رضامندی پیشکش میکنم و اگر اراده دارید که مراد فرزندان مرا نبد های خود

سازید بجا[illegible] منت قبول دارم از شنیدن این سخن بشوامتر را چنان خو[illegible]
که از فرط خ[illegible]دی و خورمی عرق بر رو هویدا گشت و گفت که ای راجه بزرگ منش
این قسم [illegible]جود و جوانمردی که از علامتهای همت بلند است از مثل شما بزرگی زیباست
که و صف[illegible]ت کمال دارید که هیچکی از راجهای روی زمین ندارد یکی نسب عالی دوم
تربیت [illegible] بهشت لیکن ازینها که شما گفتید هیچ نمیخواهم و بهیچ کار دنیا تعلق خاطر ندارم
جگی شروع کرده ام که سبب ستمگاری گردد و از راچهسان ایمن نیستم مبادا برهم زنند
جگ عبادتیست مخصوص که مطلبی از مطالب دنیا و آخرت بآن حاصل میشود و دیو راچهسان
که بدخواه خلائق اند قصداً آنرا برهم میزنند ای راجه شما لائق محافظت این قسم
کارهای کلانید و بر دفع راچهسان کمال قدرت دارید و من بمقتضای سر پنهانی
که عنقریب بظهور خواهد آمد التجا بشما آورده ام و شما پسری دارید رام نام که همه
عالم در پناه اوست و او شیریست قوی دل و کشنده شیاطین و هر کاریکه میخواهد
بقدرت تمام میتواند کرد و هر چند خورد سال می نماید اما نهایت همت و مردانگی
دارد چون کلان ترین فرزندان شماست سزاوار است که او را همراه من
روانه سازید و من بقوت باطن محافظت او میکنم که راچهسان بدکار را سر شور و
شر آنها با او نرسد بنابر الفت و محبتی که باین پسر دارید در رخصت دادن او
توقف ننمائید که هیچ چیز در دنیا لیاقت آن ندارد که بزرگان نام آوران آنرا
نتوانند داد و من درین مقدمه خاطر جمع دارم و از علم یقینی خود شما را خبردار میکنم

که راجهسان از دست رامچند کشته خواهند شد و بدانید که مثل من دانائی هر کار بکه غایت
آن نداند دلیری نمیکنند قدرت و بزرگی رام چند را می شناسم که اگر خواهد همه عالم را
در لمحه معدوم سازد و باز بوجود آرد بسشٹ و جمیع کاملان حقیقت آگاه او را می شناسند
شما را اگر صدق قول و بزرگی و نیکنامی مطلوب باشد این پسر عزیز را همراه من کنید
بسوامتر روشن ضمیر که قدوه دانایانست و سخن او هرگز بی اثر نبود چون سخن بآخر
رسانید ساکت شد راجه دسرته از استماع این کلام نهایت مضطرب و متحیر گشت و
تا دو گهری بیخود ماند چون بخود آمد بکمال بیچارگی جواب داد که رامچند هنوز شانزده سال
تمام نکرده و قدرت جنگ راجهسان ندارد مصلحت چنان می بینم که من با لشکر عظیم
خود همراه شما میروم و با این گروه شریر جنگ کنم رامچند تا حال در خانه گذرانیده
هرگز جنگ ندیده است و من در مدت عمر که به نه هزار سال رسیده بهزار آرزو چهار
پسر بهم رسانیده ام و در میان اینها پسر کلان و قابل سلطنت رامچند است اگر آنرا
از من جدا خواهید کرد و او را واقعه پیش خواهد آمد مرا بی او مرده انگارید و نیز
بشنوید اگر راوان دران معرکه حاضر شود مرا هیچکس را طاقت جنگ [illegible] او نیست
در هر زمان قوت و دولت هر قوم مختلف میشود گاهی هست و گاهی نیست و گاهی
زیاده و گاهی کم اگر شنیده آید که وقتی من بسبب امداد و اعانت اندر با راجهسان
جنگ نمودم و بر آنها غالب می آمدم آن بمقتضای طالع دیگر بود اما درین زمان
راون درمیان آنها آنچنان قوت و قدرت بهم رسانیده که امثال ما را دربرابر

در قدم استوار کردن میسر نیست و درین زمان بنسبت بزمان گذشته در جمیع کمالات
نقصان کلی ظاهر شده و مردم قوی دل کم مانده چنانچه الحال رگهه بنسی عجز و درماندگی
در خود می بینید و حالت پیری او را زبون ساخته و رگهه بنسی کسی هست که از اولاد رگهه
باشد رگهه راجه کلانی بود و راجه دسرتهه از اولاد او هست و رگهه بنسی اشاره بخود
میکند بسوامتر از شنیدن سخنان راجه دسرتهه که مخالف بود بعهد و قولی که پیشتر کرده
بود آزرده شد و گفت که ای راجه مگر تو از قرار سابق منخواهی برگردی و شیر قوی
دل بودی منخواهی آهو شوی ای راجه اگر تو بد دلی میکنی و در کاریکه از تو توقع داشتم
از عهده آن برنمی آیی و عهد و پیمان می شکنی ما همچنانکه آمده ایم میرویم ای فرزند
کلاهنسیه الحال تو با جمیع قوم خود خوشحال و فارغ دل باش که بعد ازین تکلیفی از
جانب من نخواهد شد اما بدنامی که از شکستن قول و عهد حاصل میکنی آنرا تو میدانی
کلهنسیه یکی از آبا و اجداد راجه دسرتهه هست و راجه کلانی بود بصفات نیکو آراسته و
در محافظت قول و عهد خود غایت سعی میکرد چون حالت غضب بسوامتر غالب
شد تمام زمین بلرزید و دیوتاها ترسیدند ناگاه بسشٹ بسوامتر را در غضب دیده
براجه دسرتهه گفت که شما همیشه کارهای کلان کرده اید و فوجهای راجهسان را چندین
مرتبه برهم زده و کشته باشید و از اولاد راجه اچهواک که بارها بجد و اندر رفته و دشمنان
او را کشته هستید اگر شما محافظت قول و عهد خود نکنید دیگر در دنیا که خواهد کرد و
تمام مردم در کارها پیروی شما میکنند حیف هست که شما این طریقه را از دست میدهید

رگهه نام راجه ونسی است
رگهو بنسی یعنی از نسل
راجه رگهه ۱۲

واگر تصور میکنید که رامچند خورد سال است و کار بار راجهان و دشمنان زبردست

شیاطین ۱۲

خواهد افتاد این وسوسه را بخود راه ندهید و هرگاه بشوامیتر مشیر دل محافظت رامچند

نام عارفی ۱۲

میکند چه وسواس است چنانچه گرڑ که بادشاه مرغانست محافظت انجات کرده

بود اگر رامچند علم جنگ آموخته و اگر نیاموخته راجهان پیش او قایم نخواهند بود چون

راجه دسرتهه نصیحت بسشت را شنید فی الجمله تسکین یافت خدمتگاران رامچند را طلبید

پرسید که رامچند کجاست و چه میکند خدمتگاران بعرض رسانیدند که رامچند از وقتی که

از سفر باز آمده دل از دست داده و آزرده می باشد و کارهائیکه باید کرد گذاشته

میگوید که دولت اگر باشد چه فائده اگر نباشد چه ضرر و سرانجام خانه اگر باشد و اگر

یعنی اسباب و اتباع ۱۲

نباشد برابر است و همه عالم وهم محض و خیال باطل است و هرگاه سخن میگوید و هر سخن که

میگوید ازین قسم میگوید و الا خاموش می باشد و بخوردن و آشامیدن و رخت

پوشیدن میل ندارد و مانند سنیاسی و تپسی میگذراند سنیاسی تارک دنیا را میگویند

و تپسی ریاضت کش را خواهش راجگی و غرور راجه زادگی در ایشان نیست و بهیچ

چیز رغبت ندارند و از هیچ مکروه کراهت نه در اکثر اوقات باین کلمات آواز نرم

حزین حرف سرا میشوند که افسوس عمر گذشته را در کارهائی که وسیله رستگاری نبود ضایع

کردم هرکس از ایشان هرچه میخواهد میدهند و باو میگویند که این سرمایه محنت و

اندوه را از برای چه میخواهی ای راجه اینچنین حالت دردمندی رامچند را روی

داده است نمیدانم چه علاج کنم مگر راجه و بسشت فکری کنند کدام استاد و دانا و طبیب

حاذق در دنیا باشد که رامچندر ابتدا بدرست بر حالت سابق باز آورد بشوامتر
چون از خدمتگاران رامچندر این سخنان شنید گفت هرگاه رامچندر چنین است شما که همه
او هستند به نرمی و ملائمت زود او را پیش من آورید چنانچه آهو آهو را می آرد این
آزردگی او نه از جهت نایافت مطلوبات دنیاوی است بلکه فکر انداختن و گذاشتن و
برداشتن و نگاهداشتن او را برین حال میدارد و نادانی او عین دانائی است که نتیجه
عظیم خواهد آورد و این غم و دردمندی او هرگاه بارشاد استاد کامل دور خواهد شد
در مقام رستگاری و دانائی آرام خواهد یافت و بعد از آنکه در مقام جمعیت و آرام مقیم
خواهد شد در کار و بار راجگی که طریقه آبا و اجداد اوست دقیقه فرو گذاشت نخواهد
نمود هنوز بشوامتر گرم سخن بود که رامچندر برای ملازمت پدر آمد اول پدر را سلام
کرد بعد از آن بسشٹ و بشوامتر و برهمنان دیگر و خویشان بزرگ را و چون نوکران
راجه رامچندر را سلام کردند همه را بتوجه و التفات رضامند ساخت بعضی را بگوشه
چشم و بعضی را بسخن و بادب بنشست راجه گفت ای پسر الله تعالی عقل کامل عطا نموده
و ترا شایسته سرور عظیم گردانید یعنی معرفت بخشید نشاید که مثل مردم نادان زیر بار
محنت و غم هلاک شوی سزاوار آنست که مثل تو صاحب ادراکی بفرموده برهمنان
دانا و مرشدان کامل عمل نموده بمقام رستگاری برسد نه آنکه گرفتار غفلت و اندوه
باشد ای پسر علاج دور کردن غمهای پراگنده همین است که غفلت را بخود راه ندهد
پس از آن بسشٹ گفت که ای راجه زاده متاع دنیا که بهم رسانیدن آن محنت است و

ونگاهداشتن تفرقه و از دست رفتن حسرت تعلق دل با آن دشمن قویست و محبوب
پهلوان شیردلی هست که بر این دشمن ظفر یافته پس تو با اینحال چرا در دریای غفلت
و نادانی که موجهای پی در پی او سبب تفرقهٔ دل است غرق میشوی بعد ازان بشوامتر
گفت ای رامچند دردهای درونی که مثل موش خانهٔ دل را سوراخ میکنند کدام اند
و چند اند و از چه چیز بهم رسیده اند و کجا می باشند و پرسیدن این حقیقت از تو بنابر
آنست که از ما خیری خواهی یافت که درد ترا بالکل دور خواهد نمود و چنانچه آرزو داری
همچنان خواهی دید رامچند از شنیدن سخنان بشوامتر غم و اندوه خود را دور کرده
چنانچه طاؤس از شنیدن آواز ابر غم جدائی برسات دور میکند در جواب سخنان
بشوامتر که آن جواهر ابدار بود باهستگی بر زبان آورد و گفت ای بزرگ آنچه پرسیدنی
بود همه را از من پرسیدید و من اگرچه لیاقت این ندارم که سوال شما را جواب
گویم لیکن حکم شما را بجا آورده میگویم که آنچه مرا بظاهر می بینید که در خانهٔ پدر متولد شده
و کلان گشته و علم خوانده بر طریقهٔ بزرگان مداومت نموده ام بنابران این اندیشه
در دل من جا گرفته که عالم بالکل ثبات و قرار ندارد هر که متولد میشود می میرد
و در عدم قرار نمیگیرد و باز بوجود می آید و موجودات عالم از اموال و اسباب
همه باعث بلا و محنت است هرگاه حال عالم و اهل عالم چنین باشد حیات دنیا چه
جای خوشی و آرام است عجب که اهل عالم آنرا اسباب دولت و راحت می پندارند
زن و مرد و مال و متاع و سایر موجودات که با هم جمع شده اند مثل سیخهای آهن

که یکجا نبندند با یکدیگر پیوند ندارند و بگمان آنکه این وان از من و فلان و بهمان از من
ست و درمیان اینها پیوند ظاهری بهم میرسد ای استاد دلفریب بائید که زابد دولت و
سلطنت چه نسبت و چه تعلق من نمیدانم که کیستم و اینهمه عالم که دیده میشود از چه چیز
بظهور آمده است و با آنکه باطل است چگونه بنظر درمی آید و از وجه نفع و ضرر مثل
دریای سرابی که نه تشنگی فرو می نشاند و نه کسی در وی غرق میشود ای برهمن اینچنین فکر
و اندیشه در دل من جا گرفته است و مرا بهیچ چیز الفت نگذاشته و از همه بیزار ساخته
چون مسافر راه مارواڑ که از بی آبی ملک از سفر بیزار میشود اندوه من مثل آتشی است
که در بیخ درخت افتاده باشد مرا میسوزد نمیدانم چه علاج کنم و تسکین این شورش
چگونه خواهد شد تفرقه که از دیدن کثرت عالم دارم دل مرا مثل سنگ سخت کرده که
سوراخ ندارد یعنی آنقدر گنجایش ندارد که ادراک حقیقت در وی راه داشته باشد
ازینجهت در باطن گریه میکنم و از شرم قوم اشک نمی ریزم خانه پر از نعمت و اموال
و اسباب دنیا که از نقد حقیقت و متاع معرفت خالی است اصلا آرامگاه من نیست
مثل خانهٔ مفلسی که فرزند بسیار دارد و آرامگاه او نیست لچهمی یعنی دیوتا زنی که موکل
دولت است همه را می فریبد اما هیچ جا قرار نمیگیرد و هیچکس را حقیقت خوشحال
نمیکند و ملاحظه هنر و عیب نکرده هر جا که میخواهد منزل میکند مثل راجه ایست که تمیز
ندارد و نوازش او محض مخصوص مردم دانا نیست و بدست آوردن دولت وابسته
بافعال حسنه بسیار است که مادهٔ شر و فساد را قوی میگرداند مثل شیری که بار دهند

زهر او را می افزاید آدمی تا وقتیکه دولت ندارد با همه کس میسازد و ملایمت میکند
و بمجرد آنکه دولت یافت با خویش و بیگانه بدخو و سخت دل میشود مثل باد که برف هم
را سخت میکند مردم دانا و مردانه و شکرگذار و خردمند و راست رو وقتی لذت
عمر دارند که دولت با ایشان رو نیاورده آمدن دولت ایشان را نادان و
ناشکر و بی تمیز و دروغگو میسازد و دولت روشنی دل و صفای باطن را تیره و آلوده
میکند مثل جواهری که در خاک نگاه دارند و از امیزش خاک زود بی آب می شود
دولتمندی که از کارهای ناشایسته ملاحظه داشته باشد و راجه که خود را با خلق
خدا برابر داند هر دو در دنیا نایاب اند مثل مردانه که خودستا نباشد دولت
بسیار است که از عمل بد بدست می آید و عاقبت نیک ندارد و زود زوال می پذیرد
بر مثال بوته سبزی که از سوراخ مار رسته باشد و از زهر مار پرورش یافته و از
غایت نرمی و تازگی زود می شکند مذمت عمر عمری که مدار دولتمندی بر دست
آدمی را زود گذاشته میرود مثل قطره آبی که بر نوک برگ باشد بیگمان در پی
چکیدن است و اگر کسی عمر دراز یابد کشمکش دنیا با دست عمر او مثل مدت در پای
در بند بودن است که سر بسر محنت و آزار است ای دانای بزرگ چون دل من
بدنیای دون تعلق گرفته و حلاوتی ندارد از عمری که مانند برق می درخشد مرا
چه لذت و چه امید چنانچه باد نمی توان بدست گرفت و به آکاشش نمی توان
(مراد از آسمان ۱۲)
پرید و مثل موجهای جواهر نمی توان در یک رشته کشید همچنان عمر را نمیتوان

نگاه داشت عمر مثال باران آخر برسات و چراغ بی روغن پایدار نیست کسانیکه
عمر بیخواهند و در پناه معرفت الهی در نیامده اند عمر آنها وبال آنهاست مثل ماده
خری که از اسپ حامله شود حمل او سبب هلاک اوست فائدهٔ عمر و حیات آنست که
آنچه یافتنی ست بیابند که یافت آن سبب سرور ابدی ست و نایافت موجب
عذاب سرمدیست حیات ظاهری درخت و جانور هم دارد اما حیات حقیقی کسی
راست که بیافت حقیقت زنده است زندگانی نیکو و حیات حقیقی آنهاراست که دو باره
در دنیا نیایند و الا هر چند کسی عمر دراز دارد مثل خر پیرست که بکار بار برداری
هم نیاید علوم و کتابها کسی را که معرفت نیست بار است بر سر و دوش همچنین عقل و
ادراک کسی که حواس در قید خود نیاورده و بدن و زندگی کسی را که حقیقت روح
نفهمیده است جوانی آدمی را زود میگذارد چنانچه آدمی فهمیده چیز ناکاره را فی الحال
از دست میدهد هیچ چیز در دنیا مثل عمر عجیب نیست عمر خانهٔ موت است ثبات و
قرار ندارد و جای آرام نیست اهنکار یعنی پندار و خودبینی و کارها بخود نسبت کردن
دشمن آدمی ست من بسیار ازو می ترسم که بباطل پیدا شده و بباطل باقی ست
و چون فهمیده ام که اهنکار دشمن جانی ست خوردن و آشامیدن مرا خوش نمی آید
تا بلذت دیگر چه رسد خودبینی سبب غم و اندوه ظاهر و باطن است و کارهای ناکردنی را
بهوسے کنانند تا خود را میدیدم هر چه میخوردم و می آشامیدم همه عبث و ضایع
بود چون این صفت از من زایل شد دانستم که بهبود همین بوده است تا ابر خودبینی

در بارش هست گل خوشرنگ حرص سرسبزی و تازگی دارد ای استاد من هرچند
خودبینی را آنقدر که مقدور من بود گذاشته ام لیکن دردمندی و پریشانی بحال
خود هست علاجی که لایق من باشد بفرمائید که شما بهمه وجه شایستگی ارشاد و تعلیم
دارید و من یعنی دل بسبب گرفتاری تعلقات در مقام وارستگی که طریقهٔ بزرگان
هست قرار نمیگیرد مثل پر مرغ که از باد در رهگذر پریشان باشد دل بهر خطره که
پیدا میشود هرچند نفعی نداشته باشد بیفائده باطراف عالم میرود و مثل سگ گرسنه
هر آوازی که از ساکنان عالم می‌شنود میدود دلی که قناعت ندارد هرچند
دولت هزاران بیابد سیر نمیشود مثل سعدی که هرچند در آب پر کنند پر نمی‌شود
ای استاد این دل که در پی حرص میرود مرا خورده است مثل سگی است که
عقب ماده میرود هرجا که جانور مرده بیابد بخوردنش میدود وسوسهٔ دل مرا
می پراند معلوم نیست که در زمین خواهد انداخت یا در هوا سرگردان خواهد داشت
مثل باد تند که کاه را پراند ازین دو حال بیرون نیست وهم و خیالی که از دل
می خیزد مرا در ترس انداخته است مثل سایه که در خیال طفل بصورت دیو
در آمده می ترساند ای برهمن دل تیره وهم از آتش سوزنده‌تر است که نمیتوان
گرفت و از کوه بلندتر است که نمیتوان بالای او رفت و از الماس سخت‌تر است
که نمی توان شکست بر روی دریای محیط میتوان رفت و کوه سمیر که بلندترین
کوههاست از بیخ برکنده آتش میتوان خورد اما دل را مطیع نمی توان کرد

گردابی بزرگ باعث خطرات گوناگون و خواهشهای پراگنده بیماری دانست و علاج
ان منحصر بر امداد ارشاد شما تر شنا یعنی حرص آرزوهای پراگنده را مثل شب تاریک
کمندهای پراگنده راجمع میکند ای استاد هرچه از صفات نیکو که جمع کردن آن دل را
جمعیت و آرام است مثل نغمه های خوش الحان که سامعه را لذت دهد و بخشند همه
همه را همه حرص فی الحال فاسد میکند مثل موش که تار رباب ضایع میسازد مرد حریص
را قدرت رسیدن بمقام اصلی خود یعنی معرفت نیست که گرفتاری حرص مانع او میشود
مثل مرغی که در دام افتاده باشد راه خلاصی و باز رسیدن تا شیان گم میکند حریص از
آتش حرص چنان سوخته است که اگر بهزار آبحیات او را غسل دهند حرارت او فرو
نمی نشیند ای استاد کسی که همه کارهای دنیا را گذاشته آزاد شده باشد حرص
کارهای او پیدا میکند حرص مانند شب تاریک کسی را که از هیچکس نمی ترسد
می ترساند کسی که او را چشم بینا باشد نابینا میکند حرص خانه بخانه میگرداند خاطر
هیچکس را خوش نمیتواند کرد مثل زن پیر بدرو حرص خواهش همه کارهای
کلان پیدا میکند و بجائی نمیرساند مثل رقاصهٔ ناقص که میخواهد جمیع مراتب رقص
یکمرتبه در عمل آرد و با تمام نمیتواند رسانید حرص ساکنان برون و درون خانه
تن را خدمت میفرماید یعنی اعضا و جوارح ظاهری را و حواس و قوای باطنی
را چنانچه افلاس و ناداری که هم مرد فرومایه را کسب میفرماید و هم زنان را حرص
دل پاک را نجود متوجه و مایل میسازد مثل زن خوبروی مرد پارسا را و طلوع

افتاب کل بلیه فز را مرد اگرچه دانا و صاحب قرار است مثل کوه سپهر استقامت داشته
باشد حرص او را مثل برگ گاه میگرداند ای مهتاد از تن چه شکایت کنم که سراپا
خانه نجاست است باندک غذای مخالف فاسد میشود و پیوسته از آتش ناباقت
ارزد با مثل گاه میسوزد و هیچ هنر و بهبود درین نمی بینم و چنان بیمایه است که باندک
رفاهیتی پرباد میشود و باندک رنج صبر و قرار از دست میدهد ای استاد این تن
را خانه پندارد و خود بینی میدانم نه خانه خود خواه آباد باشد خواه خراب مرا با آن تعلق
نیست این خانه که یک طویله خر در وی بسته اند یعنی حواس و قوای ظاهر و باطن
که بانوی خانه حرص است و وهم و خیال در وی کامرانی می نمایند من نمیخواهم که خانه
که دروازه اش از استخوان است یعنی دندان و ماده بوزنه در دروازه نشسته
یعنی زبان لائق نشستن من نیست و ماده بوزنه در حرکت و اضطراب مثل است که هر
مضطرب را تشبیه دارد خصوص زبان که دایم در حرکت است من شنیدم که این
تن چه کمال دارد در ظاهر همه گوشت مردار است و در باطن همه خون و نجاست
با این حال ثبات و قرار ندارد و میان دولتمند و مفلس و دانا و نادان تمیز نمیکند
پیری و بیماری و موت که لوازم اوست همه را پیش می آرد و هیچکس را معاف
نمیدارد و با این بی تمیزی و بیوفائی معشوق کائنات است نادان ترکسی که برین
اعتماد دارد مثل آن کسی که به برق درخشنده و باران آخر بهار اعتماد کند
مذمت طفولیت آدمی از ابتدای طفولیت در دریای حوادث که

۱ پایه بمعنی مسند

۲ ماده بوزنه بوزینه یعنی از جهت آنست که ماده بوزنه بیک قرار نمی نشیند زبان هم دایم در حرکت است و ماده بوزنه از جهت گفتند که زبان هم دایم در حرکت است والا مطلق بوزنه استعاره بیکرده ۱۲

موجهای آن نهایت و پایان ندارد افتاده و پیوسته در محنت و رنج است خصوص
در ایام طفلی که بطعام و آب و پارچه محتاج است و زبان گویا ندارد و که حاجت خود
بدیگری بگوید نه او را عقلی که در بهبود خود فکری کند نه قدرتی که کارهای خود را
خود سر انجام نماید گویا ضعف و عجز صورت آدمی گرفته طفل نام یافته است
آدمی تا طفل است سکونت و آرمیدگی ندارد و فکر آدمی در هیچ حال چه در بیداری
و چه در خواب سکونت و قرار ندارد و این دو بیقراری که در یکجا جمع میشود یقین
است که کارها از انتظام می افتد گویا چشم معشوق و برق درخشنده و شعلهٔ آتش و
موج دریا بیقراری را از طفل یاد گرفته اند پیوسته در خیال طفل همین است که هر چیز
خوردنی که در عالم است همه را بخورم و ماه را بگیرم در عقل او که فکرش اینست چه بهبود
خواهد بود طفولیت خانهٔ خوف و ترس است از مادر و پدر می ترسد و از هر کلان تر چیزی
از خود از هر وهم و خیالی می ترسد طفل چون همیشه محنت و رنج در طفولیت دیده است
آرزوی جوانی میکند و بالای کوه جوانی میرود و چون طفل جوان میشود سلطان
شهوت در دل در آمده هزار آرزوی دور از کار پیش می آرد و او را مسخر خود میسازد
آدمی در آغاز طفولیت هر چند عقل پاک داشته باشد جوانی عقل او را تیره و آلوده
میگرداند مثل دریای خوش آب که در ایام برسات صفا و لطافتش نمی ماند
تن چون زمین بی آب مار زار است و جوانی سراب و دل آهوی تشنه که باین
سراب امید بسته عاقبت ناامید و محروم میگردد و شایسته نام نیک و مدح جمعی اند

که از نیکنامی جوانی بسلامت بیرون رفته اند جوانی که در وی ملائمت و عطوفت و
وقار جمع شود مثل گل آکاش بغایت نایاب است و عمده آرزوهای جوانی زن
است هند مست زن کل خسارش هرچند روزی چند تازگی دارد زود پژمرده
خواهد شد و پستانهایش با عقد مروارید که بکوه سمیر که کوه طلا است و دریای
گنگ در میان آن میگذرد مشابهت تمام دارد روزی باشد که باد پیری پست
و همواریش کند مثل باد قیامت که کوه را پست و هموار میسازد زن آتشی است
که اختلاط او میسوزد و صحبت او جامه سیاه میکند و موی سر او مثل دود است که
از آتش بر میخیزد زن همه دوزخ است و این همه با آنکه تر است باعث افروختگی
آتش دوزخ میشود یعنی صاحب زن بالفعل در دوزخ است و همه این دوزخ
زن و کام یعنی شهوت صیادیست که زن را دام خود ساخته شیر مردان را بآن
شکار میکند عالم حوضی است که ماهیش مردانند و گل و لایش شهوت و شست ماهی گیر
زن و تعلق دل بانچه در عالم است رشته آن شست و آن زن که حقه عیب ها
در دست و زنجیر غمها در پای دارد بکار نمی آید هر که زن دارد حریص همه لذات
است و هر که تعلق زن را گذاشت گویا همه جهان را گذاشت و هر که جهان را گذاشت عشرت
بیاسود و کامل شد لذات دنیوی در آغاز خوش می آید و عاقبت ناخوش همه
طالب لذات را سه مکروه در پیش است بیماری و پیری و مرگ من لذات
را گذاشته ام و بدست آوردن مقام بزرگ همت بسته لیکن همت من مرا بجائی

نمیرساند کار ما بلطف شماست و حصول این مطلب وابسته بعنایت شماست

قدرت جوانی خیالات طفولیت را برطرف میسازد و مهابت پیری بازار جوانی
را از رونق می اندازد باید فهمید که مخالفت اینها با یکدیگر در چه مرتبه است و کجا
در صحبت این مخالفان چه آرام عقل از آمدن پیری می گریزد و چنانچه زن از
انبار خود می گریزد و زنان و فرزندان و خویشان و آشنایان و غلامان
اعضای پیر را در لرزه دیده خنده مینمایند چه جای دیگری از بسکه جمیع خصلتهای
پیر متغیر میشود و صورت نیک او بد میگردد و قوت او بضعف و قدرت او
بعجز متبدل می باید و حرص بسیار برو غالب میشود بهیچکس خوش نمی آید که جانب
او نگاه کند پیری صورت حرص ست که احتیاج را لازم دارد و جمیع محنت های
عالم از رهگذر احتیاج است پیر همیشه گرفتار خوف و خطر است که مرا در عالم دیگر باید
رفت نمیدانم که در انجا چه روی خواهد داد و کدام محنت و رنج پیش خواهد آمد پیر از
غایت حرص میخواهد که جمیع آرزوها بکار برد از بیهودی آلات بمطلب نمیرسد
از جهت دایم در سوز و گداز است مرگ پادشاه قهار است هرگاه بخواهد بر شهر
وجود بتازد و لشکر خود را که عبارت از پیری و بیماری و لاغریست پیش میفرستد
و موی سفید گویا علم و نشان این لشکرست شه آرزو که تمام عالم را اسیر و مسخر خود
کرده بلکه اثری از ان آرزوها باقی نگذاشته و همه کس را چنان بخود گرفتار کرده که
از هیچ چیز خبر ندارد و غفلت و ندامت و دون همتی باشد که کسی در چنین حال میل

زلیستن داشته باشد خوشی و راحت در دنیا وجود خارجی ندارد و آنچه اهل عالم
بمقتضای رسم و عادت از خوشی قرار میدهند زمانه در ساعتش تاراج می برد
زمانه اشتهائی دارد که هیچ چیز در عالم نیست که آنرا نخورد آرزوی اپسر و مال و آبرو
هر شئ را مسخر کرده و مثل واژوانل است که دریای محیط را میخورد و واژوانل آتشی
است که غذای او دریای محیط است زمانه با بزرگان و دانایان و دولتمندان و
خوبرویان هم مروت و احسان نمیکند و یک لحظه ایشان را مهلت نمیدهد و همه را
یک لقمه کرده میخورد مثل طاوسی که مار درست را فرو می برد زمانه از بسکه کائنات
در شکم خود آورده گویا همه کائنات خود اوست چون سابق بظهور پیوست که کال
یعنی زمانه همه را فانی میسازد تشبیهی چند در معنی برای واضح ساختن مذکور میگردد
در مدار گفتگوی مردم بلغای فهمیده هند برتشبیه است و انداز تشانت میگویند پس
میفرمایند که زمانه مثل درخت کلان میوه دار است و بر همانڈهای که پی در پی می آیند
میوه های آن درخت و جمیع خلائق کرمهای میوه و هر میوه که ازان درخت می افتد
پاره پاره میشود و کرمها هلاک میگردند این اشارت بمهاپرلی است که از اقیامت
کبری میگویند یعنی قیامت بزرگ و بعضی گفته اند که درین قیامت بر همها و بر هما
و جمیع مخلوقات یکبارگی فانی شوند و بعد از مدتی بظهور آیند این وجمیع مذهب ها
و در همه شاستر ها و بعضی گفته اند که همه مخلوقات اینجهان فانی گردد که بار دیگر موجود
نگردد این در مذهب نیای شاستر و سانکهیه شاستر مذکور است و بعضی از هندوان نیز

برانیمعنی متفق اند ولیکن اکثر دانایان بید درین اتفاق دارند که این قسم پرلی نمیشود
یعنی الهیات که مراد از اشراق قیمت است ۱۲
بلکه این میشود که عالمی میرود و عالمی می آید و حق سبحانه تعالی از ظهور خالی و معطل نمی ماند
زمانه اجزای عالم را از انسان و جن و ملک و غیره مثل جواهر تسبیح در یک رشته کشیده
در گردن خود می اندازد و بعد از مدتی انرا بر هم زده در حقه مرگ میگذارد
تمام
و جمیع عالم بیابانی است که شکارگاه زمانه است و انسان و حیوانات و نباتات و
جمادات آهوهای شکارگاه و دریای محیط حوض شکارگاه و آتش در اثر و انل گل نیلوفر
آن حوض و پیری و بیماری و موت هر کدام یوز و پلنگ که درین شکارگاه سرداده
قابوی گرفتن آهو از دست نمیدهند و این اشارت بکهنده پرلی است که آنرا
قیامت صغری میگویند و کهنده بمعنی یکپاره است یعنی قیامت خورد و این قیامت
دو قسم است یکی آنکه در روز برهما که آنرا کلپ گویند چهارده منوتر است و چهارده
قیامت قائم میشود که بعد از گذشتن هر منوتر یک قیامت می آید و طوفان آب
تمام زمین با آنچه در وست فانی میگردد و یک منوتر نیز کرور و شصت و هفت لک
سال است و در میان هر دو منوتر حدیست که آنرا سنده گویند و مدت هر سنده
هفده لک و بست و هشت هزار سال است و همین مدت ماندن کائنات و عدم
است قسم دویم عبارت از شب و روز برهماست و یکروز او برابر بچهار ارب و
سی و دو کرور سال است و چون روز آخر میشود و شب در می آید برهما از کار عالم
فارغ شده خواب میکند و درین قیامت آفتاب و ماهتاب و کواکب هم فانی

میشود و برهما چند لوک بالا بحال می ماند و مدت خواب برهما و ماندن عالم در عدم
برابر مدت روز است و گاه باشد که فنای برهما و برهمانڈ و جمیع مخلوقات را هم کهندْ
پرلی میگویند از جهت آنکه هر برهمانڈ که فانی میگردد و برهمانڈ دیگر عقب او خواهد آمد و
(یعنی قیامت صغری)
ظهور عالم نهایت ندارد و منقطع نمیشود چنانچه پیشتر مذکور شد و این هردو قیامت
مثل دو طعام زمانه است قیامت کبری طعام کلانست و قیامت صغری مثل
حاضری که شیر و نان و حبوبات بوقت صبح میخورند عالم بیابانی است که درخت
میوه دار بسیار دارد در آسمان ساکنانش از اندر و غیره و در زمین ساکنانش
(اسمای ملائکه علوی)
از آدمی و پری و غیره میوه های آن درخت زمانه که آفتاب و ماهتاب چشم او (است)
و روز و شب چشم واکردن و برهم نهادن مثل شخص ریاضت کش که این میوه
بیابانی را دیده و تیز کرده میخورد و غذای خود میسازد یعنی هر کرا اجل رسیده باشد
دانسته هلاک میکند و این اشارت بقیامت اصغر است یعنی هر که مرد قیامت
او قائم شد ای بزرگ دانا سفارش عالم گذشتنی است و زمانه عالم را از عناصر
و موالید و جن و انس و ملائکه و کوهها و دریاها و زمین و آسمان و آنچه میان زمین و
آسمان پیدا میشود و اندر و برهما و بشن و مهادیو همه را فانی میسازد و آخر خود هم
فانی میشود پس بفرمائید که امثال ما را به وجود چه امید و چه بهبود از دخواهد بود
اگر گویند که می باید تدبیر اقای خود بکنی با آنکه بدانی که آنچه از جسم و جهان دیده میشود فانی
میشود غیر از تست نه تو یعنی تو روح مجردی که هرگز فنا نمی پذیرد و زوال را نمی

او راه نیست میتوان گفت که دانستن موقوف بر مدد حواس است یعنی منشاء ان ضبط
حواس است و حواس خود دشمن بقا و حیات ابدی اند از جهت آنکه هوسهای پراگنده
و خواهشهای گوناگون دارند و بر یک مطلب متفق نمیشوند و نیز حواس تابع عناصر
اند و هر کدام از عناصر عاشق مکان طبعی خود است و منتظر برهم خوردن این ترکیب
بدنی پس اینها طالب فنا و زوال اند نه ممد بقا و حیات ابدی و اگر گویند رئیس
حواس من است یعنی دل و هرگاه دل رهنمای تو باشد از دشمنی حواس چه غم داری که
میتوان گفت که این همه تفرقات و خطرات را دل پیدا می آرد و باطل را حق مینماید
چنانچه هر کس جمیع کارهای بدن را بخود نسبت داده میگوید که من کردم و من دراز
و کوتاه ام و سفید و سیاه و زن خواستم و فرزند هم رسانیدم و گرسنه ام و تشنه ام
و گاه باشد که ریسمان را مار می پندارد و خود ازان می ترسد هرگاه کمال دل چنین
باشد مرا از دل چه توقع که جمعیت برسد و برساند و بد اند و فهماند اگر گویند که دریافت
تو از دو حال بیرون نیست اگر یقین صادق داری که آنچه فانی میشود دیگر نیست
نه تو پس مطلب اصلی بحصول انجامید و بمدد حواس و دل چه احتیاج ماند می باید
که تفرقه خاطر بالکل از تو دور شود و نهایت جمعیت و اطمینان حاصل گردد و
اگر حواس بر تو حکم میکنند که آنچه ما ادراک کرده ایم و تو تصدیق آن میکنی می باید
خود را بحکم اینها خورسند گردانی و بخاطر جمع باشی پس تفرقه دلی جمعی تو چیست
میتوان گفت که ورد دل من اسم القا کرده اند که آن تمامی ماند فانی نمیشود و از متابعت

حواس هم نجات یافته ام اما هنوز یقین و مشاهده تمام حاصل نگشته چنانچه کسی تصور
چراغ میکند یا نام چراغ بر زبان میراند با ینقدر خانه روشن نمیشود و نیز هرچه
حواس ادراک میکنند هرگاه فانی میگردد و میدانم که حکم اینها بر خلاف واقع می باشد
منکه تفنا و عدم خود رسید نمیتم و بخلاف واقع رضا مندم نه اطاعت و انقیاد حواس
چون توانم کرد چگونه خود را بان تسلی دهم ای بزرگ دانا درمیان هست و نیست
افتاده ام حیران و بی آرام ام و آرزوی آرام و سرور دارم و این آرزو
بظهور نمی آید پریشانی دل نمیرود و کسی که آرام خود میخواهد در جهان نایاب است
مرحبت نمیخ . بحس هست که هرچه نیست بنظر در نمی آید و انچه نیست دیده میشود پس حق
هست نیست نما شده هست و عالم نیست هست نما از ینجاست که علمای هند در حق
حق و ظهور کثرت از وحدت اختلاف دارند و تشبیهی چند در کتاب خود مذکور نموده اند
نیایکان یعنی متکلمین اینها میگویند که از گل کوزه بهم رسیده است یعنی گل بود و کوزه
نبود بعد از ان بوجود آمد پس گل جدا است و کوزه جدا هر دو موجود اند و جمعی از دانایان
میگویند که همیشه کوزه در گل مندرج و پنهان بود چنانچه درخت در تخم وقتی که کوزه صورت
یافت گل در کوزه پنهان است چنانچه تخم در درخت و تفاوت هست و نیست در ظهور و
خفاست پس گل و کوزه هر دو پیوسته باهم اند هر کدام گاهی ظاهر است و گاهی مخفی
و بیدانتیان یعنی متصوفه اینها میگویند که اکنون هم که کوزه نمودار شده است گل خود
حقیقی گل صرف است و کوزه محض وهم و خیال باطل و سخن را چند اشاره بحقیقت

این مذهب است و اگر گویند صبر کن تا مرشد کامل بهم رسد میگویم که هنگام سعی و تلاش
جوانی است که میگذرد و دیدار مرشد کامل دور می نماید و اگر گویند که تدبیر دیگر کن
تا مطلب بدست آید یا آنچه دریافتنی است از خود دریاب که همه درست میگویم
که تدبیر دیگر در دست من نیست از جهت آنکه هیچ چیز را ثابت و برقرار نمی بینم
که دل بران نهاده قرار و آرام بهم رسانم و صورت اینها را مشاهده نمیکنیم که از و این
مطلب عالی را حاصل کنم و اگر گویند که چهار چیز که باعث حاصل شدن مطلوب
است و نتیجه بخش معرفت بدست آر تا یقین حاصل شود یکی دوست داشتن همه کس را
بیک نسبت تا حسرت نخوری بچیزی که دیگری دارد و تو نداری دوم مسرور شدن
بکار نیک همه کس تا محظوظ باشی از آنکه نیکی کسی را به بدی وانمائی و سوم همواره
مهربانی کردن بر دردمند و آزرده دل تا خود متصدی آزار کسی نشوی چهارم
تغافل کردن از عمل بد عملان تا تو مرتکب عمل بد نشوی میگویم که من این چهار
ندارم و خود را حقیر تر از آن میدانم که اینها در من بظهور آید چون بی ثباتی لازم
عالم است و جمیع چیز آنچه در دست ثبات ندارد از ینجاست که شیاطین زور آور
وقتی بی زور خواهند شد و دیوتاها که نام اینها امر است یعنی نمردنی البته خواهند مرد
و قطب که قرار دارد بیقرار خواهد شد مشرق و مغرب و جنوب و شمال دائم بتغیر
و تبدیل دارد مشرق نسبت بمشرقی خود مغرب است و مغرب بقیاس مغربی خود مشرق
همچنین جنوب و شمال هیچ موجودی را از اهل عالم نه بلندی مقرر است نه پستی

نسبت بلند پست است و نسبت پست بلند کوه های بلند با زمین برابر خواهند شد و زمین
غبار شده خواهد پرید و ریاضت مرتاضان چون اجر عمل یافتند آخر خواهد شد
و بهشت و دوزخ پس از جزای عمل بهشتیان و دوزخیان فانی خواهد شد و برهماند
که کائنات به ثبات و بقای آن مغرور اند زیر و زبر خواهد شد و از برهما و بشن
و مهادیو اثر نخواهد ماند و زمانه همه را فرو برده آخر خود هم فانی خواهد شد با اینحال
همه اهل عالم وهم و خیالی را که نمودار شده است محکم گرفته اند و از غایت غرور و
جهل میگویند که امروز در این خانه شادیست و فردا در خانه فلانی صحبت جشن خواهد شد
پس فردا موسم اجتماع خویشان و دوستان خواهد آمد و از کسی که این وهم و
خیال را صورت داده و نمود بخشیده بلکه خود هم این کسوت رنگارنگ و لباس
بوقلمون پوشیده خبر ندارند و عمر عزیز را بر باد داده از عزیز حقیقی یاد نمیکنند
حسرت و پشیمانی ازین نمیگذارد که کسی روزها در پی جست و جو هر طرف گشته
شب از دیدار طالبان حق محروم و مایوس بخانه باز گردد شنیده ام که با این حال
کرا شب خواب می آید کسی که سخنان اهل حقیقت شنیده خیال میکند که [illegible]
شدم مثل کسی که در عالم خیال زنی و فرزندی برای خود پیدا کرده با آن مسرور
و محظوظ میگردد یا کسی که قواعد کیمیا را شنیده پیدا اند که کیمیاگرم و چون دانست
که تصور و خیال او بکار نمی آید بر عمر گذشته تاسف میخورد زهر خورده مردن
صد بار ازین بهتر است بسیار باشند که کسی دشمن خود را کشته آماده دولت ای

میشود و یکبار موت او را از میان می برد مثل غلیوازی که پرچه گوشت را
می رباید اگر کسی عمر برهما که یکروز او چهار هزار جگ بشمارند بیابد میتوان بود که این همه
عمر را بیک لحظه از عمر دیگر نیست چنانچه همه عمر برهما برابر یکچشم زدن شبن است
پس فرق میان عمر دراز و کوتاه از وهم است و تا آن سعه و رسیدن از نشان
دون آهمی است و جگ عبارتست از مقدار معین زمان که بچهار قسم مختلف بقسمت
در می آید قسم اول ست جگ نام دارد و آن هفده لک و بست و هشت هزار
سال است دوم ترتیا که دوازده لک و نود و شش هزار سال است سیوم دواپر
هشت لک و شصت و چهار هزار چهارم کلجگ چهار لک وسی و دو هزار سال
مجموع مدت چهار جگ چهل و سه لک و بست هزار سال است هرگاه دور چهار
جگ آخر میشود دور دیگر بهمین ترتیب می آید چون این ادوار هزار بار تکرار
بیابد یکروز برهما میشود که چهار ارب وسی و دو کرور سال است مردم همه گرفتار
شهوت و هواهای خود اند و برای تحصیل آرزوهای خود تلاشها بکار می برند
و کارهای کردنی و ناکردنی میکنند و ثمره که برین محنت و مشقت مرتب خواهد شد
غیر وبال و بلا هیچ نیست این مرض مهلک را عافیت می پندارند مردم میگویند
که عمر دو حال دارد گاهی بعافیت و رفاهیت میگذرد و گاهی ببلا و محنت و
من میگویم که همه عمر یک هیچ غیر بلا و محنت نیست اینداهم که چون خواهد گذشت
بالمیک میگوید که مردم چون عمر درازی یابند در آخر عمر میگویند که عمر گذشته

داستانی شده است که یا دبایدکرد دیاگه شتی ایم رام چند که پانزده هزار سال
عمر یافته در شانزده سالگی این سخن میگفت که برهما و بشن و مهادیو و سایر مخلوقات
بجای خود در دهن موت میروند مثل آب بحر محیط که خود به دهن واڑوانل میرود واڑوانل
آتشی است بصورت ماده اسپ که از دهن او دریه کمیشر برآمده بود و از غایت
گرسنگی میخواست تمام کائنات را بخورد و برهما بجهت تسکین جوع او مقرر ساخت
که هر روز از بحر محیط چهار جوجن آب که شانزده کروه میشود غذای خود میکرده باشد
و جوجن مسافت چهار کروه را گویند در جهان ساعتی بلا و محنت نمودار میشود
و ساعت دیگر راحت و نعمت در یک لحظه تولد و آمدن است و در لحظه دیگر
موت و رفتن است دانندهٔ اسرار بید این چه کار است و چه اسرار و چه صنع
و چه آثار شجاعت و سیادت و دولت و اعتباری نزار و بسیار دیده شده است که نامردی مردانه را میکشد
یک مرد تنها جماعه را میگریزاند و کینه بد و لئیم میبرد همه بکار رهای زمانه اثر گونست او بی بنیاد دل من دریای
غم چنان فتاده است که یاد لذات نمی کند مثل سنگی که در آب حوض باشد و سرابی میکند من سست نمیخواهم
بگمان آنکه در حیات دیگر بکمال خواهم رسید و حیات را هم نمیخواهم بامید آنکه عمر دراز یافته
عشرت خواهم کرد و بهر حال که هستم هستم نه این میخواهم نه آن ای برهمن
درینوقت که بدن من قوت و قدرت دارد و عقل و صفا و تمیز و لطافت
اگر علاج مرض خود نکنم کی خواهم کرد زهر آنقدر ضرر ندارد که تعلق دل بمحسوسات
تو تاثیر زهر در یک عمر است و اثر زهر تعلق بعمرها میماند زیستن و مردن و شادی

و غم و خویشی و بیگانگی و دشمنی و دوستی عارف را باعث رنج و راحت و دلبستگی
و وحشت نمیشود چون عمر مثل باران آورده تند باد و جوانی مثل آب دریای
تیز رو و لذات مثل برق درخشنده دیدم خانهٔ دل خود را مهر کردم که هیچ خطره
داخل نشود اگر گویند هرگاه دل خود را مهر کردی که هیچ خطره داخل نشود کار تمام شد و مطلب
بدست آمد میگویم که هر چند عقل را بزور در خلوتخانهٔ دل نشانده ام که از انجا حرکت نکند لیکن بطبع خود میخواهد
که جابجا بدود چنانکه زن بد در خانهٔ مرد نیکو هر چند جبر او قهر آمیز نشیند لیکن میخواهد که قابو یافته
بیرون آید پس بفرمایید که کدام مقام است که عقل در آنجا قرار گرفته از اندیشه
رنج و راحت و متابعت وهم و شک فارغ و محفوظ باشد و کدام تدبیر است که کسی
در آتش خطرات افتاده باشد و نسوزد مثل سیماب که هیچ آتش نمیسوزد و لیکن
همین معنی نزدیک من دور سی نماید که در عالم بودن و برسوم اهل عالم گرفتار شدن
چنانست که کسی در دریا باشد و تر نشود اسی برهمن راسی که بزرگان رفته
و بمنزل رسیده و از وهم خود نجات یافته بمطلب اصلی و حقیقت هستی و اصل
گشته اند از امین نماشید و اگر راه مطلب نه باشد و یا باشد و بمن نمائید
خوردن و آشامیدن و غسل کردن و رخت پوشیدن همه کارها یکبار خواهم گذاشت
و باراده مردن چنان خاموش بنشینم که در میان من و صورت دیوار فرقی
نباشد بالمیک میگوید چون رامچند راجه زاده خورد سال این سخن را که از شنیدن
نام مصنف این کتاب رعا رسئے بود
آن نادانی شنوندگان بدانائی مبدل گشت تقریر نمود چشم اهل مجلس و اشک شد و موی

بر بدن ایشان برخاست و از عالم ملکوت آواز تحسین و آفرین گوش حاضران را
چون صدف پر گوهر ساخت و ازان مکان عالی نثار گلهاے گوناگون مشاهده
نمودند و گفتگوے رجال الغیب را شنیدند که میگفتند که ما در جهات عالم
گشته ایم و با جمعے کثیر از کاملان صحبت داشته از هیچ کس و از هیچ جا اینچنین
سخن شیرین و لطیف که از آب حیات جان بخش تر است و ما را امیدوار کرده نشنیده
ایم و آن جماعه بغایت فریفته این سخن شده مجلس را بحضور پرنور خود منور ساختند
اهل مجلس بیکبار بتواضع آنها برخاستند و بشوامتر و بشست و رامچند هم
مرشد رام چند ۱۲ — نام عارفان ۱۲
آنجماعه را اعزاز و اکرام نمودند بشوامتر با خود گفت هرگاه راجه زاده باین عمر
از غایت فهمیدگی و شعور اینچنین سوال بکند اگر ما جواب باصواب نگوییم نقصان
در فطرت ماست ازینجهت بشوامتر سخن آغاز کرد و گفت ای رامچند تیز فهم آنچه
از حقائق و دقائق طریق معرفت و رستگارے باید دانست تو همه را بعقل صافی
و فطرت عالی دانسته مثل سکهدیو پسر بیاس که در خورد سالی راه طلب حق بروے
مفتوح شده بود ای رامچند هیچ چیز از مراتب معرفت باقی نمانده که عقل ذکی
تو بآن نرسیده الحال اینقدر مے باید که آنچه دانسته دران قرار و ثبات بهمرسانی
رامچند گفت که ای بزرگ هرگاه سکهدیو آنچه درین راه دانستنی است همه را دانسته بود
خطاب بشوامتر عارف مرشد خود ۱۲
چرا جمعیت خاطر نداشت بشوامتر گفت که حال سکهدیو بعینه حال تو بوده است
و منتهای همت او این بود که موت و حیات دوباره نیابد و فانی شدن عالم که

بنظر او درآمده بود و او از همه بی تعلق ساخته چنانکه ترا و لیکن او بر ورزش خود اعتماد
نداشت و دل او از همه امنات فارغ بود و آبحیات معرفت میخواست چنان که
جاتک بغیر از آب ابر نیسان آب دیگر نمیخواهد الحال بشنو امتر حکایت
ظاہر رفت کہ ناتش ور رفتار سے معلوم ہست ۱۲
سکهدیو را نقل میکنند که روزے سکهدیو در گوشهٔ از کوه سمیر پیش پدر نشسته بود
از پدر پرسید که عالم بچه طریق بظهور آمده و بچه طریق فانی خواهد شد و طول و عرض او
به مقدار است و رنج و راحت او کراست پدر را چه حقیقت حال بود تمام و کمال
به سکهدیو گفت سکهدیو سخن پدر را چنانکه باید نفهمید بخاطرش رسید که اینقدر من هم
دانسته بودم بیاس معنی را از دل او فهمیده گفت که در زمین ترهت راجه است
جنک نام همه حقیقت را او میداند اگر او را می بینی از دیدار او خاطر تو تسلی و تسکین
خواهد یافت سکهدیو سخن پدر را شنیده از کوه سمیر بر زمین آمد و به بدیه نگری
که دارالملک راجه جنک بود رسیده بدربار راجه حاضر شد دربانان خبر براجه
رسانیدند که سکهدیو پسر بیاس آمده بر در استاده است راجه فرمود که همانجا نشیند
و تا هفت روز تغافل کرد و بعد از آن او را در خلوتخانه طلبید و خود در آنجا حاضر
نشد سکهدیو در صحن خلوتخانه تا هفت روز استاده بود پس او را اندرون محل
طلبیده تا هفت روز دیگر خود را با و ننمود لیکن زنان صاحب جمال را فرمود
که خود را آراسته پیش او حاضر شوند و خوش خندگی کنند و الوان نعمت برای
او مهیا دارند زنان حسب الحکم راجه در دلرباے او دقیقه نامرعی نگذاشتند

لیکن او را با حسن و جمال آنها کاری نبود و با الوان نعمت توجهی نه و از تغافل راجه آزرده
هم نبود خاطر حق پژوه او را هیچکدام از اسباب لذت و آزردگی جنبش نتوانست و او چون
باد کوه را نتواند جنبانید راجه چون ارادت و اعتقاد او را دید بعد از بیست و یک روز
او را بخود راه داد و بعد نمسکار و پرسش احوال ملاقی شد و گفت ای آنکه همه کار
نمسکار یعنی سلام است
خود را با تمام و انجام رسانیده الحال ترا چه می باید و کدام مطلب خاطر ترا پریشان
میدارد سکهدیو گفت بفرمائید که عالم از چه بظهور آمده و چه مقدار دوست یعنی مدت
بقای او چند است و چه طور فانی میگردد و رنج و راحت عالم کراست یعنی روح
را یا دل را راجه جنک جواب داد که یک آتما که عدم و فنا را با او راه نیست موجود است
و ما بقی همه وهم و خیال است و این عالم از اول تا آخر از وهم بهم رسیده و تا وهم
باقیست عالم باقیست و از بر طرف شدن وهم فانی میگردد و دلها خلائق از
وهم خود دلبسته رنج و راحت شده سکهدیو گفت که این سخن را من پیشتر میدانستم
و پدر من همین گفته بود و در کتاب هم همین نوشته اند و من میدانم که جهان
از وهم و خیال موجود می نماید و از دور شدن وهم نیست و نابود میگردد مرا
بر این معنی یقین حاصل است لیکن بفرمائید که چرا چنین است و سبب این معنی را
خاطرنشان من کنید راجه جنک جواب داد که از دقائق بید و معارف دانایان
گذشته و از باطن خود خیال معلوم کرده ام که تمام این ظهور گوناگون که بنظر
می آید جز یک حقیقت نیست و آنچه که تو یکی را بسیار می بینی و آن را عالم نام

گرده وهم تو ترا چنین سمے نماید پس نمود عالم کثرت جز وهم تو نیست چون وهم تو
بعلم الیقین متبدل گردد و وحدت حقیقی بر تو جلوه کند و کثرت وهمی فانی گردد پس
ثابت شد که نمود جهان بوهم تو شده و به دور شدن وهم معدوم و فانی خواهد شد
و تو بوهم خود مقید و محبوس میگردی و برفع وهم نجات مییابی و مکت میشوی
ای پسر بنا بر اعتقاد من این است که تو بنهایت دانائی رسیدی چه انچه دانستنی
است دانسته بدلیل آنکه جمیع لذات که در کائنات است از تو رفته و از همه بی تعلق
شده این نشان معرفت است بلکه بمقام مکت رسیدن همین است که خاطر تو متوجه
محسوسات نیست و غیر حق منظور نظر حق بین تو نه الحال شک و تردد را اصلا بخود
راه مده و بر انچه دانسته ثابت قدم باش راجه جنک چون این قسم ارشاد و مژده
(نام راجه عارف ۱۲)
بسکهدیو گفت خاطر او را از وهم و وسوسه فارغ ساخته در مشاهده جمال مطلق
جمعیت و آرام بخشید و حال او چنان شد که کارهای روزمره بی اختیار از و
فوت شد و از رسوم جهانیان مثل ماتم از انچه از دست رود و غم انچه بدست نیاید
درگذشت و بحبت عذر رشش این نسبت خاص بکوه سمیر مراجعت نمود و ده هزار
سال در انجا بسمادهه یعنی مراقبه گذرانید و آخر الامر در مقام کلیت خود متحقق
گردیده مثل قطره بدریا واصل گشت و نور وحدت حقیقی عقل او را روشن ساخت
و کار وهم مثل چراغ بی روغن آخر شد درینحال بشوامتر به رامچند گفت چنانچه
سکهدیو همه مراتب آزادی را فهمیده بود و در تکمیل او همین قدر می بایست که در انچه

[illegible]

دانسته بود و اثبات بهم رسانند تراهم همین سے باید که فی الجمله وهمی که حجاب تو شده باشد
بالکل از خود دور سکنی و از آزادی و رستگاری تو از جمیع لذات پیش پا افتادنست
است بر معرفت و دانائی تو بدانکه بدترین صفتهای نفس حب جاه و عزت است
و آنرا از خاطر بهمت بلند دور کردن دلیل جیون مکت است چون تو از حب جاه
گذشته بالیقین دانسته شد که بمقام جیون مکت رسیدی بعد ازان اشوامتر بدانانی
که در مجلس حاضر بودند خطاب کرده گفت که ای همنشینان یعنی محققان بیدانت
بخاطر من میرسد که بسشت که صاحب جاه و دولت و دنیاداری و معرفت و نکونامی
است و حکم او بر تمام رگهٔ نبسبان یعنی قوم رامچند جاریست و آبا و جد استاد انبیا
و دختن ادتباع و اطوار اینها و دانندهٔ جمیع اسرار کائنات است از گذشته
و آینده متصدی ارشاد رامچند شوند و دقیقه از دقائق مهربانی و تربیت نامرعی
نگذارند و به بسشت نیز متوجه شده گفت که بخاطر دارید که وقتی در من و شما بغض و عداوت
بود و هر دو آماده مقابله جنگ شدیم و بر بما آمده سخنی فرمود که مارا از مابر تو بود و نقاص
و نیدا از ما را هیچ نگذاشت و چنان شد که عداوت و دشمنی ما و شما بدوستی و محبت
متبدل گشت همان کلمات را که بر بما شما گفته بود برامچند که شاگرد شماست
بگوئید و نتیجه دانائی همین است که مثل رامچند طالب صادق را که از کائنات بی تعلق
شده ارشاد و تربیت کنید و کسی که طلب صادق نداشته باشد و کارهای عالم را
نگذاشته ارشاد کردن با و چنانست که شیر ماده گاو در مشک پوست سگ باندازند

چون پسر گادهی یعنی بشوامتر این سخن بآخر رسانید بیاس و جمیع حاضران مجلس
رای او را پسندیده تحسین و آفرین کردند بسشت پسر برهما که هم چو پدر صاحب کمالات
بود گفت ای بشوامتر فرموده شما را قبول کردن لازم و از لوازم دانش فهمیده گیست هر چه
برهما در کوه بلکه بجهت دور کردن اوهام و خطرات من فرموده بودند همه را به تفصیل
بی کم و کاست تمام بخاطر دارم بالمیک میگوید که بعد از آن بسشت ارشاد و تلقین را که نمودند
را بر خود گرفت و حکایت بشوامتر و بسشت در کتاب مهابهارته به تفصیل مذکور است
خلاصه حکایت بطریق انتخاب درین کتاب مرقوم میگردد حکایت که بشوامتر
پسر راجه گادهی بشکار بر آمده بود ناگاه بعبادتخانه بسشت عبور نمود و بسشت خواست
که او را ضیافت کند بشوامتر خنده کرد و گفت که شما درویش اید چه ضیافت خواهید کرد
بسشت گفت هر که بر پا دارد میشود بقدر حال او را مهمانداری میکنم پس مراتب ضیافت
او ترتیب داده طعام خوب فراوان و شیرینی و خوشبوی و میوه تازه پیش آورد و در هر جنس
را زیاده تر از آنچه در ضیافت پادشاهان درکار باشد حاضر ساخت بشوامتر را از مشاهده
این حال تعجب عظیم رو داد و بعضی از ملازمان او گفتند که بسشت در خانه کامدهین دارد
خاصیت او اینست که هر چه از وی خواهد میدهد بشوامتر بوقت وداع کامدهین را از
بسشت طلبید بسشت فرمود ماده گاو را بشرط رضامندی او ببرید گفت شما بدهید
نامی بریم کامدهین به بسشت گفت از من چه تقصیر واقع شد که مرا از خانه خود بدر می آری
گفت که من باختیار خود ترا ندادم لیکن بشوامتر راجه زور آور است ترا بزور

ازمن مے برد کامدهین گفت اگر تو برضامندی خود مرا میدہے من از عہده او
بتوانم برآمد چون کامدهین را از خانه بسشٹ بیرون بردند در راه از گرمے ہوا
و گرمے خشم عرق کرد ہر قطره که از عرق او بر زمین افتاد یک دلاور پیدا شد
و این دلاوران تمام لشکر بشوامتر را بیک چشم زدن ہلاک کردند بشوامتر ناکام
و کامدهین باز بخانه بسشٹ آمد بشوامتر از نہایت قہر و غضب فوج تازه بر سر بسشٹ
لشکر کشید ہر بار کامدهین لشکر او را تمام کشت و فانی ساخت بشوامتر بشکست
آخر گفت که لعنت بر چترے که برو برہمن زور آور است قرار داد که من برہمن
میشوم باین عزیمت بریاضت و مجاہده مشغول شد و شصت ہزار سال ریاضت
شاقه کشید در نہایت دو سه مرتبه برہما برای دیدن او آمد و گفت چه میخواہے
گفت میخواہم که برہمن شوم گفت چون پیش ازین چترے بوده راجه رکهه
قبول نکرد و باز بریاضت مشغول شد و رکهه یعنی مرد مرتاض است که بسبب
ریاضت بر احوال گذشته و آینده اطلاع بہم میرساند راجه رکهه یعنی راجه مرتاض
است که این صفت داشته باشد آخر الامر برہما فرمود که چون خواہش تو ہمین است
که برہمن شوے برہمه رکهه باش گفت اگر بسشٹ مرا برہمه رکهه بگوید قبول دارم
بسشٹ ہم بموجب فرموده برہما باینمعنی اقرار نمود و پس از دنتی راجه ہرچند که
از اجداد و امجد ہست جگ را جبو کرد و خاصیت این جگ ہست که خلقے
در ہلاک پیدا میکند چنانچه روزے راجه ہرچند بشکار رفته بود در بیابان

آوازِ زنانِ فریادی شنید که ما را بزور و تعدی نگاه میدارند راجه هر چند گفت که من راجهٔ
روی زمین و چهتر سے دهرم باشم در عهد سلطنت من چون تواند بود که بر کسے تعدی
رود بجانب آواز مذکور اسپ تاخته رفت ناگاه بعبادتخانهٔ بشنوامتر رسید و هیچ
زن در آنجا ندید آنها روحانیات هشت سده بودند که بشنوامتر تسخیر آنها میکرد یعنی
هشت گونه قدرت تصرف که ثمرات بعضے از ریاضات است و اینها مسخر هر کس
که میشوند بصورت زنان صاحب جمال آمده خدمت او میکنند یکے انمان یعنی هر قدر
که بخواهد خورد شود دوم مهمان هر قدر که خواهد کلان گردد سوم لگهمان هر قدر که خواهد
خود را سبک سازد چهارم گریمان هر قدر که خواهد گران باشد پنجم پرمان هر جا که
خواهد برود ششم پراکاسے هر چه خواهد بکند هفتم ایشوپه هر که خواهد حکومت کند هشتم
وشیوا هر کرا خواهد مسخر خود سازد راجه هر چند به بشنوامتر ملاقات نمود بشنوامتر از
غایت غضب و شورش گفت تو بودی که از دهرم چهتریان لاف میزدی بگو دهرم
چهتریان چیست گفت بفریاد مظلومان رسیدن و در جنگ رو نگردانیدن و هر چه
کسے خواهد دادن گفت من هر چه از تو میخواهم میدهے گفت میدهم گفت سوای
یک ذات تو و زن و فرزند تو هر چه از ملک و مال در تصرف دارے همه را بمن
بده راجه گفت دادم بشنوامتر گفت الحال این زمین و ملک از من شد تو درینجا
مباش راجه با زن و فرزند خود در بنارس آمد از جهت آنکه بنارس مهادیو
از مملکت راجه ها مستثنے ساخته بود و راجه ها را قدرت عمل و تصرف درو نبوده است

باز بشوامتر پیش راجه آمده گفت که تو جگ را جستجو کرده که من دچهنا یعنی خیرات بده راجه
گفت اینقدر صبر کنید که من خود را و زن خود را بفروشم و دچهنا بشما بدهم گفت زود دده
که میخواهم بروم والا سراپ یعنی دعای بد خواهم داد راجه از ترس سراپ یعنی دعای بد خود را به تعجیل
بدست کناسے و زن و فرزند را بدست دیگرے فروخت و زر به بشوامتر داد چون
مقرر بود که آدم مرده را در دریا مے انداختند و پارچه او را آنکناس میداد و ندکناس
مذکور تحصیل پارچه هاے مردگان را بعهده راجه مقرر نمود پس از مدتی پسر راجه
مرد مادرش او را بکنار دریا آورد که در آب بیندازد راجه پارچه پسر مرده را از زن
طلب کرد در اثنای رد و بدل یکدیگر را شناختند و بسیار گریستند و قصد کردند
که هر دو خود را بسوزند یکبار رحمت الهی شامل حال شد بهارسان بهشت در رسیدند
و گفتند شما را حکم است که داخل بهشت شوید گفتند ما تنها به بهشت نمیرویم تا که همه
مردم اوده را و حیوانات و جمادات همراه نبریم حکم مقدس نازل گشت که بموجب
دار الحکومت او بوده ۱۲
التماس راجه شهر اوده را با ساکنانش داخل بهشت سازند و واقعه راجه هرچند
وقتی بوده است که بششت در میان آب عبادت میکرد و عهد کرده بود که تا دوازده
سال از آب بر نیاید چون بعد از گذشتن مدت معهود از آب بر آمد معلوم او شد
که راجه هرچند را چنین قضیه رو داده است از آنجا که او مربی سورج بنسیان
یعنی بزرگان رام چند بوده است از شنیدن غم و درد راجه هرچند بسیار الم
باو رسید و غبار این ملال خاطر او را تیره و مکدر ساخت از راه ملامت و سرزنش

به بسوامتر گفت که بسے اکردی اصلا مناسب حال تو نبوده آخر ثمرهٔ ریاضت و درویشی
این بود که بندهٔ خدا را بموجب ازخان ومان آواره نسازید و خاندانی را که در شرف
و بزرگی یگانهٔ زمانه بود برهم زنید الحال کار ریاضت شما را بشما ظاهر نمود که چون پیشباشید
هر عمل عاقبت یاد داشتے وارد این گفتگو دراز شد و بعداوت انجامید هر دو بزرگ
چنان مغلوب غضب و غضب گشته بودند که در قتل و هلاک یکدیگر جد و جهد تمام داشتند
چون لطف الهی و عنایت ایزدی شامل ایشان بود برهما در پے صلح ایشان شد
و نزاع ایشان را برطرف ساخت بتوسط برهما در میان ایشان کمال دوستی بهم رسید
و نزاع و دشمنی دور شد تمام شد بیراگ پرکرن و در پرکرن دوم
شروع افتاد و مجهه بیوهار پرکرن یعنی تدبیر قطع تعلق
بالمیک میگوید که چون رامچند اول مرتبه در تحقیق ست و است افتاد و ست عبارت
قدیم غیر فانی ۱۲
از موجود حقیقی است که هرگز فنا و زوال نپذیرد و است برعکس آن و این تحقیق او را باعث
فانی و حادث ۱۲
بیراگ یعنی قطع تعلق از کارهاے دنیوی گشت و بیراگ سبب خواهش مقام معرفت
گردید بنابران بشست در بیان کارهائے که طالب رستگاری را باید کرد و بطریقے که به مطلب
برساند شروع نمود و میگوید که ای رامچند درین جهان هر کس هر مطلبی را که در هر زمان
وابسته باشد بجد و جهد میتواند یافت جد و جهد دو قسم است یکی آنکه موافق
شاستر یعنی کتاب دینی باشد دوم بخلاف شاستر بخواهش نفس عمل نموده باشد
قسم اول بمطلب برساند قسم دوم رنج بیفائده است کسی که خواندن کتابهاے

دیی وصحبت مرشد کامل و ورزش افعال پسندیده از خوردسالی نصیب او شد
و در ابطلب حقیقی رسیدن در کمال آسانی است آنچه گفت که اختیار باست
سن نیست صفت باسنا بهر طرف که مراست برد میرم لبسشت ز بیم و نه که باسنا و
کار میکنند که سببی وسیله کارهای نیک میشود و کاسبی باعث کارهای بد و کارهای
شما همه نیک است پس باشتها مضرتی نرساند بلکه بمطلب خاص رسانید و اگر اعمال
جنبش باسنا بطرف دیگر به بیند خواه ناخواه او را بکسب نمودن اسباب باسنا و
بیاریه ونگذارد که مصدر کار دیگر شود اگر در حقیقت باسنا شکی بهم رسانید کتاب
دیی و استاد شفق رجوع نمائید که شناختن خیر و شر جز باین دو طریق نیست
و باسنا هر چند رهنمای خیر باشد نگاه داشتن آن تا وقتی خوب است که بمقام بیرنگی
نرسیده اید چون بعنایت الهی باین مقام وصل شدید آنرا هم از خود دور ساختید
جهت آنکه باسنا مثل زنجیر است که در پای دل انداخته اند زنجیر خواه از آهن باشد خواه از
طلا باعث آزار است ای راجه آنچه اول و آخر کلام هیدر با نعقاد ذهن و اجتماع همت با هم
برابر کرده ام محال سخنی که بر شما گفته و حاصلش آنست که همه عهدهای عالم در یک لحظه از صفحه
خاطر محو سازد و شما سنگی بگوش جان شنوید راجه پرسید که برما سخن حقیقت را
بچه کیفیت بیان فرموده و شما چه طریقه یعنی بیواسطه یا بواسطه بشست جوابداد
هستی بحت حقیقت اوست و جهان نامتناهی صورت او و او همه جاست و
تو ام همه با اوست و اوست آکاشش و پرکاش سروپ یعنی ذات مقدس و عینی آنا

ونور است واوست نور همه کائنات وعدم وفنا را بذات پاک او راه نیست وذات وی
در وقت ظهور اشیا وبطون آن که عبارت از پرلے یعنی قیامت است یکسانست
از ناف اول مرتبه بشن بهم رسیده واز باطن بشن که در صفا ولطافت گل نیلوفر می ماند
(صفت ربوبیت ۱۲) (مشابهت گل نیلوفر از صفا ولطافت ۱۲)
برهما بوجود آمد وبرهما سائر کائنات را بوجود آورد چنانچه قوت متخیله عالمی را از ذهن
بیک لحظه موجود میسازد وبرهما نوع انسان را از سائر کائنات ضعیف تر ودردمندتر
دیده بر ایشان مهربان شد واندیشه کرد که چگونه علاج درد او کند وبهیچ طریق غم او را تسکین ده
اگرچه ریاضت کردن ودعا خواندن وخیرات دادن وبزیارت جاهای متبرک
رفتن یعنی اوقات غم ودرد او دور میکنند اما چنان نمیکنند که از بیخ وبنیادش
برکنند ونیز برهما گفت که میخواهم جهت نجات این گروه از ورطه غم واندوه حقیقت
گیان یعنی معرفت سخنی بگویم واین آب زلال در کام این دردمندان تشنه لب
رسانم سری بسشت میگوید که بعد از آنکه این اراده در خاطر مقدس برهما قرار گرفت
(یعنی حضرت بکر ازل ۱۲)
مرا از دل خود بیافرید تا این سخن را تعلیم وتلقین کند چون بوجود آمدم رکوه وتسبیح
(ای انگشته ۱۲)
رودراچهه یعنی مالا در دست من بود چنانچه بکمال ادب وخضوع برهما را نمسکار
کردم از غایت شفقت مرا نزدیک خود نشانده دعا کرد که یکساعت دل تو که مثل هیولیٰ
دایم حرکت میکند تیره و نادان باد چنانچه آئینه از نفس زدن یک نفس تیره میشود بمجرد
دعا من خود را وهمه چیز را فراموش کردم وغمگین شدم برهما از من پرسید که ای فرزند
چرا غمگین شدی علاج غم خود را از من بپرس تا شاد شوی پس آن بزرگ از علاج غم

۴

از علاج غم عالم کبیر پرسیدم که این غمکده یعنی عالم بچه طریق
بظهور آمده وچه طور فانی خواهد شد برهما از حقیقت بهرهٔ دار معرفت
سخنی بمن گفت که اثری از ان غم هائی نگذاشت وچون انچه دانستنی
بود دانستم انچه بودم همان شدم برهما گفت که ای فرزند من ترا ازین جهت بدعا نادان
کردم که مرا از معرفت بهرهٔ وآنرا بتو بگویم تا سبب پرسیدن که در طریق ارشاد
نفع تمام دارد در جهان وجهانیان شایع شود اکنون که مدت دعای من آخر شد وتو بمقام
معرفت رسیدی بجهت ارشاد خلائق به بهرت کهند که از سائر امکنه بمزید خیر وبرکت امتیاز
دارد به برو ای پسر در بهرت کهند یعنی معمورهٔ هندوستان مردمیکه نیک عمل باشند
وعقل درست وفهم تیز دارند آنهارا ارشاد کن بطریقیکه اول عمل های وتسخیر حواس
وآزادی از دنیا وتفکر دائمی در نیت وانت با آنها بفرما وبعد ازانکه ارشاد دیگر بحقیقت انجام
واقع خواهد شد ایشان را بمرتبهٔ حضور دائمی خواهد رسانید ومعین در خواهند شد
بنابران بفرمودهٔ پدر در بهرت کهند آمده سکونت گرفتم وتا ایام قیامت خواهم بود
مرا هم درینجا کسبی وکاری نیست که بآن اشتغال کنم چون مدتی باید بود میگذرانم
وخود را چنان کرده ام که کارها میکنم ونمیکنم یعنی کردن ونکردن نزد من یکسان است
اگر میکنم مسرور نمیشوم که خوب کرده ام واگر نمیکنم آزرده نمیشوم که چرا نکردم عقل من
گویا در خواب است که حرکت نمیکند ای رامچند کسی که از حقیقت سوال کند اگر باعتقاد
درست میداند که استاد او داناست ودانش او باکردار جمع شده وسائل خود از

بید چیره است و او را آخر بید را خوب فهمیده با هم مطابق کرده و اعتراض شاگ
برو نباشد یعنی بد عمل نباشد ایچنین کس را بی توقف بخود راه باید داد و هر کس که علم و عمل
و شهوت پرست و حیوان مزاج باشد بجواب او متوجه نباید شد ای رامچند بکنت
یعنی بسیار گفته است راجه است که چهار دربان دارد یکی شم یعنی تسخیر حواس دوم
بچار یعنی تحقیق ذات و ذات برطبق بید سوم سنتوکه یعنی آرام دل در کم و زیاد
از مال و رزق و عزت وغیر آن چهارم ساده سنگم یعنی صحبت نیک و هر که خواهد
که این راجه را ببیند می باید که این چهار دربان را از خود کند و اگر نتواند سه را یا دو را
و یا یکی را اگر خوب بدست آرد امید هست که هر چهار رام شوند طالب معرفت را باید
که عقل خود را بخواندن کتب دینی و صحبت نیک و ریاضت بر طریق اهل سلف و ضبط حواس
قوی گرداند ای رامچند تعلقات دنیوی زهری است قوی که تاب آن نمی توان آورد و تا
باسی بات که آن عبارت است از سه وقت صبح که سمت بهر ساند و لبرعت در گ
و سپی و سی آید و هلاک می کند استادی که بقوت باطن از این زهر باسی رهانت
تعلقات نجات بخشد جز جوگ باگ نیست مثل کسیکه بقوت افسون از زهر باسی رهانت
درست سید تفصیل جوگ درین کتاب خواهد آمد جوگ باگ آنست که محض از برای
خدا باشد برای غرض و مطالب دنیا ای رامچند لذات ظاهری و باطنی هر کس
که جا گرفته باشد خلاصی از آن سخت دشوار است اگر علاج آن نکند بعد از مرگ میرود
در انجا عقوبت ها پیش می آرد که در برابر آن ضربهای شمشیر و تیر چون ضرب گل نیلوفر است

حاصل این چهار ... کرده اند و آن ملاقات ... دربان و حاجب ... دو دربان ... ملاقات راجه دشوار است ۱۲ ... بس نفس ... تا ... تفصیل ... ۱۲

وسوختن در آتش گویا در برف نشستن و بریدن اعضا مثل صندل مالیدن و

کس بریدن بجای خواب خوش ای رامچند ترک شاستر یعنی کتب دینی نباید کرد که باعث

یعنی علم دین را ترک کردن نشاید ۱۲

بهم رسیدن غفلت است و عمل کردن بموجب آن سبب حصول معرفت کسی که این

سه چیز را بر خود لازم کند یعنی فهمیدن کتابهای دینی و شنیدن سخن استاد و فهمیدن

یعنی دانش خود در جمیع مراتب سلوک معرفت بورزش و مداومت شغل استقامت

پیدا کند همچنین کسی از مشاهده آتما یعنی جمال الهی بهره ور میگردد گویا او را بچشم دیده

است اگر گویند شاستر بسیار است در تحصیل مطلب حقیقی بکدام یکی اقتدا باید کرد گوییم

یعنی علوم دینی ۱۲

کسیکه عقل کامل و فکر درست دارد او را هیچ شاستر مفید تر از بیدانت نیست آنچه

یعنی علم الهیات ۱۲

کاسه در دست گرفتن و در کوچه های کناسان گدائی کردن بهتر از آنست که بغفلت

... زندگانی کند و به بذل مال و امداد خویشان و دوستان و صلاح افعال دست

از همه کارها برداشتن و گوشه نشین شدن و زیارت مکانهای متبرک کردن معشوق حقیقی

یعنی معاینه ۱۲

را نمیتوان یافت این یافت فقط از بدست آوردن دل است پیشتر مذکور شده که

ملکت راجه هست که چهار دربان دارد شم و بچار و سنتوکهه و ساده سنگم و حقیقت

یعنی تفتیش درست صحبت نیکان عارفان ۱۲

هر کدام ازین صفات چهارگانه که به دربانان تشبیه یافته بطریق اجمال تحریر آمده بود

الحال میخواهد که بتفصیل بیان کند پس میگوید که اول ازین صفات شم است و ثمره شم

آنست که آزارهای بدنی و غمهای درونی و آرزوهای بیهوده همه یکبار از صاحب شم

دور میشود چنانچه تاریکی از طلوع آفتاب و همه کس چه نرم دل چه سخت دل از صاحب شم

اعتقاد پیدا میکنند چنانچه طفل مادر را مهربان میداند قوت و سروری که طالب معرفت
را از صفت شم حاصل میگردد هیچکس از خوردن سیماب کشته که پیری و بیماری را دور میکند
و از یافتن دولت که باعث سروریست حاصل نمیشود و سروری شم عبارت از انست
که جمیع محسوسات از انچه بشنود و مساس کند و ببیند و بچشد و بو کند اگر ملایم طبیعت
باشد صاحب شم بآن خوشحال نمیشود و اگر ناملائم باشد آزرده نمیگردد و صاحب شم
می باید که دل او چون ماهتاب مصفا و روشنی داشته باشد و در وقت آشتی و جنگ
و شادی و غم یکسان باشد ای رامچند صاحب شم در ریاضت کیشان و دانایان
و زاهدان و هنرمندان و زورآوران و راجها باشان و هیبت بنظر در می آید
رام چند شم اینچنانست که آنرا هیچکس بزور نمیتواند برطرف کرد و بزرگان آنرا
محافظت میکنند و بوسیلهٔ آن بمعرفت میرسند تو هم آنرا محافظت کن دوم از
صفات چهارگانه ثمرهٔ بچار است چون عقل بکردن کارهای خوب نور و صفا بهم میرساند

یعنی تعقل درست ۱۲

بشرطی انکه آن کارها محض برای خدا باشد نه برای مطلبی از مطلبهای دنیا اینچنین عقل را
در قصوها تماما موافق میدانند کار فرمودن حقیقت بچار است روشنی چشم بچار

روح پاک ۱۲

هرگز تفاوت نمیکند و روشنی چشم سر گاه باشد گاه نباشد آن در تاریکی می بیند
و این نمی بیند و آن در پس دیوار می بیند و این نمی بیند و آن پیش آفتاب بحال
می ماند و این تیره میگردد بچار اینست که دانی من کیستم و موجود داشتن عالم که بچار
صعب است مرا تشویش میدهد و این تشویش چگونه برطرف خواهد شد و نیز بحکم

صاحب شم یعنی صاحب تمیز و بس در میان اینهمه مردمان معظم و عزت باشان و هیبت در نظر مردمان می آید ۱۲

بیانات جهاند که حقیقت موجوداتی که بنظر در مے آید چیست سوم از صفات چهارگانه

سنتوکه است آنرا از صفات کمال و سبب ور عظیم باید دانست و صاحب سنتوکه

یعنی ارسیده و سیر و آسوده بودن بانچه موجود بود دریافتود ۱۲ — استعاره

را در همه وقت آسودگی تمام است ای رامچند هر که از انجیات سنتوکه سیراب

شده لذتهای دنیا نزد او زهر قاتل است سنتوکه عبارت از قناعت است بهرچه

یعنی صاحب سنتوکه را لذات دنیا بمنزله زهر قاتل ناگوار می نماید ۱۲

نزد او ست اگر کم است و اگر زیاده خرسند باشد و چشم از زیاده بنگاهی نداشته باشد

دلی که در قید شهوات دنیا افتاده مثل آئینه زنگ خورده است که صورت معرفت در وی

نمی نماید ای رامچند سنتوکه صفت ستمتا هم میرساند یعنی یکسان دانستن اندک و

یعنی برابر دانستن کم و زیاده ۱۲

بسیار که هنرمندان آنرا بپسندند و آن زیور زیباست هر که عروس دل خود را

بدان پیراسته است بزرگان مطیع و فرمان بردار او میشوند چهارم از صفات

یعنی بزیور قناعت ۱۲

چهارگانه ساده سنگم است از دریای عالم سعی کند نمیتوان کرد مگر بکشتی ساده سنگم

صحبت عارف ۱۲

هر جا صحبت نیک خصوص با دانایے بیدا نت اگر میسر شود ویرانه آبادانی است و افلاس

دولتمندی سے و مرگ شادی و جشن کسیکه در گنگ صحبت نیک که آبش کمال صفا و برودت

دارد غسل کرد او را انخیرات و زیارت مکانهای متبرک و جگت حاجت نیست ای رامچند

یعنی معابد ۱۲ — نوعی از عبادت مقرری هنودان است ۱۲

این چهار تدبیر بهترین تدبیرات است از برای خلاصی طالب از دریای عالم این

چهار تدبیر مذکوره بالا ۱۲

چهارگونه دولت که تو دارے و ممد و معاون خود کرده سخنی که دور کننده غفلت و

نادانی است بتو خواهم گفت بسمع قبول بشنو ای رامچند سخن مقام گشت و علاج مرض

غفلت اگر کسے بے خواهش هم بشنود نفع تمام دارد و او را بمقام معرفت میرساند

وانو عیب هاے نفس مثل حرص و غفلت و غیر آن پاک میسازد و دل او صاف و روشن
میگردد و ضعف و پیرے و بیمارے و افلاس که همه کس آزار میرساند او را نمیرساند
مثل تیرے که در تن زره پوش کار نمیکند و تیرهاے عالم دل او را از جا نمی برد شنونده
این سخن همتا یعنی سنتو که بهم میرساند و قرار و آرام میابد مثل بحر محیط است بے کوه مندر
آن کوهیست که دیوتا ها دریا را بآن برهم زده چهارده گوهر برآورده بودند یکی لکهمی
(فرشتگان ۱۲ — یعنی بآن کوه شورید ۱۲ — مؤکل دولت است مراد از)
که زن بشن است دوم کوستبه من و این گوهریست بغایت نورانی آید از که بشن آنرا
زیور خود کرده سوم پارجاتک یعنی درخت طوبے چهارم شراب پنجم دهنتر و آن
طبیب است که از دریا بر آمده در یکدست او زلو و در دست دوم هلیله ششم ماه هفتم گاو کامدهین که
صفت او سابق مذکور شد هشتم فیل ایراپت نهم اسپ ستمکهه و این فیل و اسپ هر دو
(یعنی در حکایت بسیشت و بشوامتر چگونه حرف زده اند ۱۲)
از اندر انده دهم رنبها و آن زنی است خواننده رقص کننده که در خدمت اندر میباشد
یازدهم سارنگ دهنک و آن کمان بشن است دوازدهم شنکهه یعنی مهره سفید
و آن نیز خاصه بشن سیزدهم آبحیات چهاردهم زهر قاتل عقل طالب صادق چون بحر
محیط عمیق است و چون کوه سمیر بآرام و قرار و چون ماه سرد که از هیچ چیز گرم نشود
(نام کوهیست بزرگ ۱۲)
و پیوسته مائل کارهاے خیر است مثل زن نیکوکار که در خانه شوهر با دل خوش
(مراد از سمردے بر و یقین ۱۲)
و کردار نیک می باشد کار خیر آنست که موافق شاستر و ارشاد استاد باشد و این
صفات کمال که شمرده شد وقتیکه حاصل میشود جیون مکت همین است که از غایت
بزرگے بتقریر و بیان در نمے آید ای رامچند کسیکه جیون مکت یافت اگرچه مثل

۵۵ مساوی نفهمتن و زیاد ۱۲
۵۵ آرمیده و سحوره و بیبر بودن بموجود ۱۲

عوام و سائر مردم زندگانی بسر مے برد اما همیشه خوشحال می باشد و با کسی دشمنی
ندارد و دوباره بتولد نمی آید کسیکه در شاهراه معرفت که همه ناز و نعمت در و مهیاست
از وهم و ترس نمی در آید او را در میان مردمان نام نباید برد و او مثل کرمے است که
از شکم بر مے آید خواندن و فهمیدن شاستر و یکسان بودن در شادے و غم و دولت
و افلاس و در آمدن در خدمت استاد و مرشد بکمال ادب و فروتنی و بهره مند بودن
از دیدار و صحبت عارفان و دانایان و تفکر داشتن در بقا و فنای عالم و تصفیه
باطن بمداومت عملهای نیک و بهم رسانیدن زر پاک بجهت قوت شرط طالب راه معرفت
است لیکن اقدام این مراتب تا وقتی است که مقام تری او استهانر سیده و
تمکن نشده است و تری او استها عبارتست از دوام استغراق و کمال آرام
در مشاهده جمال مطلوب حقیقی و کسے که درین مقام متمکن شد از جهان و جهانیان
رو گردانید و آدابی که در بید و سمرت یعنی کلام بزرگان در حالت زیستن و مردن
در گرهست و سنیاس یعنی تعلق و تجرید مقرر شده است بصاحب این مقام
تعلق ندارد و او بانها مکلف نیست بشنت فرمود ای رامچند الحال تفصیل
ابواب معارف و خلاصه فکرهای عارفان بتو میگویم بگوش هوش بشنو و سخنی که به
ثابت باشد اگر از خورد سالی شنیده شود قبول باید نمود و سخن بے دلیل اگر برهما
بگوید گوش نباید کرد ای رامچندر کلمه تشبیهاتے که برای فهمانیدن حقیقت با تو
در میان خواهم آورد همه حادث است و مطلبی که یافتنی است بصفت قدم اتصاف

دارد که باقیست پس درمیان اپنی و اتمان یعنی مشبه و مشبه به مناسبت عدم
است می باید که ازین رهگذر اعتراض نکنی و اتمان یعنی تشبیه بجمیع وجوه نمیباشد و
اعتراض بکار نیاید است یعنی متکلم و از طالب حق نازیباست و بمطلب خود دارد و
تفکر در ظهور عالم و مراتب آن (یعنی منطقی ۱۲) بموافقت بعمل بزرگان و مقتدایان هر دو شرط این راست
هیچکدام بی دیگرے نفعی ندارد پس می باید که هر دو را بورزش مدام و استعمال تمام
ضبط کنی ای رامچند انچه بتو میگویم اگر خوب وجه شنیدی و فهمیدی خود بمقام معرفت
خواهی رسید و این شنیدن سبب نیکونامے و درازی عمر و برآمدن جمیع حاجات است
خواهد گردید و صفت معرفت هرگز از دست تو نخواهد رفت آغاز اُتپت

پرکرن یعنی باب سوم در بیان ابتدای نمود و ظهور عالم

ای رامچند هر که خواهش رستگاری دارد انچه او را باید کرد در پرکرن سابق گفته شد درین
پرکرن ابتدای آفرینش گفته خواهد شد (باب ۱۲) بهوت و نندن و سربت نت این هر سه
لفظ با پرچه یک معنی دارد و پرچه در اصل ادراک حواس (محسوس ۱۲) را گویند و درینجا مراد از
روح است که پرم آتما است نزد ما یعنی نزد بید انتیان همین پرم آتما را بنسبت انکه
با همه چیز موجود است بر همه میگویند (یعنی صوفیان ۱۲) (حق ۱۲) و بجهت آنکه همه جا از و پر است پرش هم میگویند
و چون همه را بخود نسبت میدهد اهنکار نیز میگویند و به نسبت علم ازلی که باشیا تعلق
گرفته است چیتن (علیم ۱۲) میگویند اسم هر چیز اسم اوست بجهت نام آنکه او نامی ندارد ❊
بهر نامی که خوانی سر برآرد ❊ و آن علم چون بی نهایت و گوناگون است خود را در

اشنه وهم ها بصورت جهان وجهانیان می نماید چنانچه آب در صورت موج وحباب وقطره
وژاله جلوه گر است پس فی الحقیقت آب است ودر وهم موج وحباب وغیر آن ای را محبند
اگر گویند که برهمه (حق ۱۲) صانع عالم است و پرکاش سروپ وگیان سروپ است وروح صانع
عالم نیست واز این صفات هیچ ندارد (یعنی نور ۱۲) پس این هردو چگونه یکی (یعنی دانا است یعنی حکیم ۱۲) باشند گویند برهمه
در ازل صانع عالم نبود بعد ازین که خواست که خود را بسیار نماید این خواهش باعث
آن شد که در صورت عالمی که در ذات او مندرج بود ظاهر گردد ونیز در مرتبه ذات
هیچ یکی از صفات کمال سوای عالم نورانیت وسرور همه در ذات حق پنهان بود
چنانچه که حرکت در هوا ازینجاست که هوا گاهی متحرک می باشد وگاهی ساکن ای
رامحیند اگر گویند که عالم عین حق باشد پس می باید که اجزای عالم را از انسان
وحیوان ونباتات وجماد وغیره آن حق بگویند وحق بدانند ونیز هرچه از کائنات
در زمان خاص ومکان خاص ظاهر میشود می باید که در هر زمان وهر مکان بوده باشد
چنانکه حق در هر زمان وهر مکان است گویم حق جل علا در هر زمان وهر مکان هر لباسی
که پوشیده در غیر آن لباس غیر آن زمان ومکان نمی نماید ودر آن زمان ومکان
غیر نام آن لباس ندارد ودر عالم شهود پیش از وجود ظاهری مثل حق تعالی اکارن
بود یعنی صانع نداشت از جهت آنکه در مرتبه علم بود وصور علمیه حق تعالی که عبارت از
اعیان ثابته وحقائق اشیاست آفریده کسی نیست وچون اراده ازلی خواست
که این علم بظهور آید حق تعالی باسم پرکرت صانع او شد وخصوصیت این اسم بجهت آن نسبت

که پرپنچه دراصل عبارت از ادراک حواس ظاهر است وانچه در عالم دیده میشود

وجود نور حق است عالم نیست الاچیزے که در عقل و تصور درمے آید وجود ندارد

پس سبب ظهور عالم دوست داشتن حق است ظهور خود را اگر گویند که مسلم داشتیم که انچه

حواس ادراک میکنند عین حق است لیکن علمی که بوسیله ادراک حواس حاصل میشود مثل

شبد و انمان چه چیز است شبد عبارت از دلیل نقلی است که اصل آن بید و

کلام اکابر است و انمان دلیل عقلی را گویند مثل دلیل آوردن دود بر وجود آتش

گویم شبد و انمان چون از پرپنچه بهم میرسد داخل پرپنچه است حاصل سخن آنکه پرپنچه

و شبد و انمان همه حق است و علم حق در ظاهر خواه منسوب بحق باشد خواه بخلق

عین حق است گرفتار غفلت بودن بسبب دیدن ماسوا حق است و حال شدن

ملکت بسبب ندیدن ماسوا او ست چنانچه چیزها که در خواب دیده میشود در حالت

سکهپت معدوم میگردد همچنین موجودات متکثره عالم که بنظر درمے آید در قیامت

یعنی در مرتبه عرفان که مانند قیامت است فانی و معدوم خواهد گشت اگر گویند که

چون همه چیزها در حالت سکهپت و در قیامت فانی و معدوم میشوند و آنها همه حق اند

پس بتقدیر صفت فنا و عدم بهیچ وجه بحق تعلق میگیرد یا نه گویم حق تعالی

هستی بحت است و عدم نقیض او ست و هیچ مفهومی شامل نقیض خود نمی شود پس عدم

و فنا بهیچ وجه بذات مقدس حق عز و جل راجع نمیگردد بلکه با آثار صفات اعتبارے

او که عبارت از عالم است راجع میشود و آثار صفات دائما در معرض فنا و زوال است

و در دنیا و در برزخ و در قیامت و بهشت و دوزخ ای رامچند حق همه جاست و حرکت
و انتقال از جای بجای از وممکن نیست مثل کوهی که از جای خود نمی جنبد هستی بحت
دریایی است که بپایان او نمیتوان رسید و او را نام و نشان نیست و ادراک
عقل و حواس باو نمیرسد بغیر ازین پی باو نمی توان برد که هست و در قیامت
کبری بغیر از هستی ذات هیچ چیز نمی ماند اگر گویند که در تنزیه حق تعالی مذکور شد
که او را نام نیست پس چندین نام که در بید مذکور است و بر زبان خلق جاری است
چه چیز است گویم که این نام را بجهت ضرورت اطلاق میکنند یعنی اگر خواهند که از
هستی مطلق تعبیر کنند بغیر ازین که نامی برای او بگذارند صورت امکان ندارد و تحقیق
سخن آنکه چون کنه ذات حق تعالی را نمی توان دریافت و نسبت علمی اصلا احاطه او نمیکنند
پس او را نامی که از کنه حقیقت خبر دهد نخواهد بود و انتساب نکردن نام برای
او نه بنابر آنست که آنکه او را اصلا نام نباشد اگر گویند که حال عالم بعد از قیامت
چه خواهد شد پیوسته معدوم خواهد ماند یا باز صورت وجود خواهد گرفت گویم که هستی
بحت بعد از قیامت بصورت هرن گربه ظاهر میشود و هرن گربه یک روح کلی است
که بجمیع ابدان لطیفه تعلق میگیرد و بسبب تعلق و اختلاط بدنهای بسیار کسافت
بهم میرساند و این روح کلی اگر چه در حقیقت مثل بحر محیط بر یک قرار است اما چون
خواهد که خود را بسیار بنماید این خواهش صورت حرکت در وی پیدا میکند مثل موجها
که بحر محیط را متحرک مینماید و از آن حرکت من بهم میرسد که در کلیت مناسب هرن گربه
روح کلی ۱۲

(margin note, line 7: علم الهیات ۱۲)

است یعنی یک دل کلی جامع جمیع دلهای جزوی و این دل برهماست و بوساطت او تمام کائنات از کلیات و جزئیات از صحرای بطون باز بشهرستان ظهور می آید اگر گویند که هرگاه حق و خلق یکی باشند یکی از دو محال لازم می آید یا صفت فنا بر حق جایز باشد یا خلق همیشه باقی باشد گویم خلق اگرچه در حقیقت عین حق است اما در معنی تعین غیر او ست و آنچه از خلق قابل زوال و فناست تعین اوست نه حقیقت اگر گویند که هرگاه دل موجود وهمی باشد مثل دیوی که از سایه در خیال در می آید از وچه کار خواهد آمد و چگونه پیدا کننده این همه کثرت میتواند شد گویم گاه باشد که از موجود وهمی موجود وهمی دیگر بهم میرسد مثل موجی که از دریا سراب بهم میرسد هر دو نمودی بود است او دریا و سراب هر دو وبینده و مایا و دل و تم همه نامهای دل است ای رامچند حقیقت گرفتاری که عبارت از دیدن جهانست بتو میگویم تا حقیقت مکت و رستگاری بر تو مکشوف گردد که چیز با لضرور خود دانسته میشوند ای رامچند محسوسات را هستی بحت قرار دادن گرفتاریست و عدم دانستن همه اینها مکت است و وحشت عبارت از دیدن من و تو و جمیع کائنات است تا این تخیلات درمیان است مکت نمیشود و رفتن این وهم و خیال آمدن مکت است اگر گویند که چون غایت این عالم از نظر مکت باشد می باید که در حالت سکهپت یعنی خواب بیهوشی و در قیامت که هیچ چیز دیده نمیشود مکت حاصل شود گویم که در بدن دو قیامت است یکی خواب بیهوشی و یکی مردن و در عالم کبیر یکی آخر شدن روز برهماست و دوم مردن برهما بعد صد سال عمر او پیشتر است که عبارت از اثبات حق و نفی عالم است اگرچه عالم در حالت سکهپت

ودر قیامت نمی ماند اما باشد تا که صورت لطیف عالم است در بیننده بحال خود موجود است
شکل سبزی تلخ و باریک که درمیان تخم نیلوفر می باشد تمام بوته و شاخ و برگ نیلوفر در آن پنهان
است آرام خیند حکایت اکاس را اگر می شنوی حقیقت انیت پر کرن را خوب می فهمی حکایت
اکاس برهمنی بود نیکوکار نجابت زندگی حاضر و با خلق خدا دوست خیراندیش عمری بغایت دراز
یافت روزی موت که از خادمان ملک الموت است او را دیده گفت که من همه عالم را میخورم چرا از دو
و قدرت من برین برهمن اثر نمیکند مثل شمشیری که در سنگ کار نمیکند مگر بجهت اظهار قدرت خود
در قصد هلاک او میگردید بود از هیبت او کاری نکرده میگشت روزی عزم جزم کرده بدر خانه او رسید آتش
بیرون آمده میخواست که او را بسوزد موت آسیب آتش را از خود دفع کرده بر خانه درآمد قصد آنکه اکاس را مغلوب سازد و در خورد قصد
سعی نمود و بصد ... بود حمله کرد مگر اصلا دست برو نیافت و تصرف در و نتوانست کرد موت را
تعجب عظیم روی داد حقیقت را بر ملک الموت اظهار نمود ملک الموت گفت هیچکس را تو نمی کشی بلکه
همه را کردار می کشد برو و تجسس کردار او بکن که چگونه است موت بجهت معلوم کردن کردار او
هر سه لوک سیر کرد و از همه کس احوال او می پرسید در هیچ جا اصلا بر کردار او از خیر و شر اطلاع
عالم ۱۲
نیافت بار دیگر نزد ملک الموت آمد و گفت همه عالم را سیر کردم سعی درین باب بتقدیم
رسانیدم اصلا بر کردار اکاس مطلع نگشتم ملک الموت گفت که در اصل او را کردار نیست او
چیدا کاس بیر سیاه است چنانچه چیدا کاس نهایت نرمل است یعنی لطیف است گرم و
اکاس را فلک نباید شمرد ۱۲
کردار ندارد و او هم ندارد مثل صورت که در آب می نماید نرمل است و از آب جدا نیست
پاک صاف لطیف ۱۲
ضمیر او کردار اکاس برهمن ۱۲
اکنون سعی تلاش در هلاک او مکن که فعل عبث است دوست تو باد و نخواهد رسید موت سعی

خود را اینجا دیده دست از وباز داشت رامچند به بشست گفت که صفات و احوال کال سنج که بیان
فرموده معلوم میشود که کنایت از برهما کرده اید که اینها بعینه صفات و احوال اوست بشست
(نام مرشد رامچند) (مظهر ایجاد ۱۲)
فرمود که ای رامچند این همه تمهیدی این حکایت برهما بود که بطریق کنایه بتو گفتم ذات برهم که
(خدا تعالی ۱۲)
عین علم است و محیط بجمیع اشیا و عین نخ رست و اورا اول و آخر و اوسط نیست بمقتضای علم و حکمت
خود بهستی وجود حادث ظاهر شد و آن وجود سویمبهو و برهما نام یافت و اورا در حقیقت صورت و
شکل و جسم نیست بلکه حالتی مشابه صورت برو طاری شده است یعنی روح مجرد است که جسم ندارد اگر گویند
روح بی جسم چگونه قرار میگیرد گوییم که برهما را جسمی مثل اجسام کثیف ما نیست لیکن جسم لطیف دارد
رامچند پرسید که همه ارواح دو گونه اجسام دارند یکی لطیف دوم کثیف و برهما که تنها یک جسم
لطیف دارد چگونه است بشست فرمود هر موجودی که از عناصر مخلوق شده باشد جسم کثیف
لازم دارد و آنکه خلقت او از عناصر نیست او را بجز جسم لطیف نمی باشد و وجود برهما از عناصر نیست
اگر گویند که دل از عناصر مخلوق شده و چون همه عالم از سنکلپ دل بظهور آمده پس عناصر هم
(عبارت از حرکت دل است باراده آنکه موجود شوم ۱۲)
از دل بهم رسیده و این محالست گوییم که دل از برهما که بهم رسیده از عناصر پیدا نشده
(یعنی روح کلی ۱۲)
ای رامچند برهما مثل آدم تصوری و وهمی است از عناصر مخلوق نیست عین ذات است پیدا کننده
و نگاهدارنده کائنات است و باین اعتبار او را دل میتوان نام کرد رامچند پرسید که هرگاه
دل صانع عالم باشد پس میان دل و حق چه فرق میماند باید که دل هم مثل حق موجود و مستقل
(یعنی برهما ۱۲)
باشد بشست فرمود که دل نامی بیش نیست پر کاشی از حق ظاهر شده که از حق جدا نیست
مثل حق همه جا هست [illegible] در خارج وجود ندارد اگر گویند که هرگاه دل وجود خارجی ندارد پس طریق مجو

[illegible]

و ریاضت چرا تسخیر و پاک کردن او امر فرموده اند که امر معدوم را حاجت ضبط و تسخیر نیست
گویم که این امر برای کسی است که این حقیقت را نفهمیده است و هر که نفهمیده از این تکلیف
فارغ است سنکلپ عبارت از حرکت دل است باراده آنکه من بسیار بنمایم و اَوِدیا و
سَنسرت و چِتّ و مَل و بَنّدَه و تم نامهای دل است که سنکلپ از وهم میرسد
حرکت دل ۱۲
سنکلپ قسمی از شعبده بازیست هرگاه این بازی از میان برود محض برهمه می ماند که
حق ۱۲
مطلوب اصلی است اگر گویند که ماندن برهمه بعد از فنای شش جهت و زمین و آسمان
و سائر کائنات بچه طریق است گویم چنان میماند که علم بعد فنای معلوم و صفای آئینه بعد زوال
صورت و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن مُبصَرات یعنی آنچه بنور آفتاب دیده شده ا
رامحیط بالغ مکث خود دل هستی عجب نیست که خود داخل موجودات نیست و محسوسات
یعنی رستگار ۱۲
عالم که او هم وجود ندارد نوعی موجود می نماید که هیچ عاقلی را در اثبات و تردد نباشد چنانچه
کسی در خواب می بیند که من از خواب بیدار شده ام و چنین خوابی دیده ام و تعبیرش چنین
و چنان است پس خواب دوم که او را بیداری می پندارد تصدیق خواب اول میکند و
خیالی از خیالی قیام و ثبات می یابد دل با آنکه وجود ندارد خود را موجود می نماید و ناطقه
ندارد و بسیار گو است و پای ندارد و بیک لحظه از عالمی بعالمی می رود و محتاج نیست و
چیزی میطلبد و خوشحال نیست و چرخ میزند و جسم نیست و غرق میشود و سلاح ندارد و
و عالمی را می کشد و مثل بوقلمون دمبدم رنگ میگرداند و بر یک حال نمی ماند و بیقرار
و آرام است و چون این بیقرار از میان رفت آفتابی ماند که هرگز او را غروب نیست و

سروری که اصلا الغم سبدل نمیشود و هستی کامل القدرت دارد که همه وقت کارها میکند و خداوند
عظیم الشأنی که عظمت و کبریائی او تقریر و بیان بر نمی تابد و احاطه علمی گرد و پیرامون او
نمی گردد اگر گویند که چون حق تعالی همه کارها می کند کارهای او خالی از دو حال نیست اگر
مطلبی و مصلحتی ندارد و عبث محض است و اگر دارد استکمال بغیر لازم می آید گوییم خداوندی
که بید احاطه اوصاف او نمی توان کرد و کنه ذات او را شرح نمی توان داد و عارفان او را
خبر او نمی یابند در حقیقت هیچ صفات و فعال ندارد و نامهای او از بر مصلحت [illegible] غیر آن
اسمای الهی که [illegible]
امور اعتباریست که بنا بر مصلحت ها و غرض ها مقرره متعارف شده است و معانی
این نامها از صفات ذاتی حق نیست که باعث تکمیل او توان گفت اگر گویند که چون
بید با احاطه اوصاف او نمیرسد پس کسی که معرفت و دانائی نصیب او نشده باشد بر کدام
علوم الهیات
دلیل و برهان اعتماد کرده بر هستی او یقین حاصل کند گوییم که بید و جمیع شاستر ها و همه
مذاهب و ملل هر چند بکنه ذات مقدس نمیرسند اما بر هستی او ببانگ بلند گواهی میدهند
و هزاران زبان بحقیقت او اقرار و اعتراف دارند اصل همه روشنی ها حق است و
از مهر روشن تر است اشیا بنور آفتاب دیده میشود و نور آفتاب پی بمعنی برون
پیدا الفاظ است و راه یافتن بعنایت حق دلیل علم و معرفت دل است
و دلیل حق اگر گویند که هرگاه حق باین روشنی و ظهور باشد ارباب عقول چرا بر هستی
او محتاج دلیل می شوند و اهل مذهب ها و ملت ها چرا در او خلاف و نزاع دارند
گوییم کسی که عقل او بدریافت معنی بید بکمال نیافته و براهین یقینی خاطر نشان او نشده

در نظر او هست نیست می نماید در نزد یک دوربین گرییت و او دیا یعنی نادانی و جهل
درختی است که دل بیخ اوست و حواس برگهای او و بر همانند میوهٔ او بادی که
این درخت را می جنباند حق است و دل هر صاحب بحقهٔ جواهر می ماند و جوهری که
در خور این حقه است حق است و حواس قوای شهرهای بزرگ می ماند و سلطانی
که نگاهدارندهٔ این شهرهاست حق است و او در خورد خورد است و در بزرگ بزرگ
هر که او را مشاهده میکند گره دل او وا میشود و همه شکها و شبهه های او بعین الیقین
مبدل میگردد و افعال را بخود نسبت نمیکند و همه افعال او از اثر می افتد اگر حسنات
است او را امید ثواب نیست و اگر سیّئات است بیم عقاب نه رامچند گفت که ای داناى
بیدانت از فحوای آیت بیرگرن معلوم شد که جهانی با این طول و عرض وجود خارجی
نذارد (یعنی باب تکوین عالم) این معنی را چگونه تصدیق میتوان کرد چنانکه کسی بگوید که کوه سمیر با آن عظمت
جهاست در دانه خردل در آمده هیچ عاقلی بر قبول آن اقدام نمی نماید بسشت فرمود
که ای رامچند اگر ترا صحبت مرشد کامل و مطالعه دقائق بید چنانکه باید حاصل
میشود در عرصهٔ چند روز که بجایی نمیکشد بمقام مکت و معرفت میرسی و یقین حاصل
میکنی که عالم همه نمود بی بود است و از وجود خبر نامی ندارد و تحقیق بید آنست که خلاصهٔ حکمای
که در بیدانت مذکور است همین است که من با تو میگویم و از شنیدن آن جیون مکت
که اصلا فنا و زوال نمی پذیرد خود بخود خانهٔ دل ترا منور میسازد بدانکه مکت دو گونه
است یکی جیون مکت که با وجود بدن بمقام مکت برسد و دوم بدیه مکت که بعد

وخلاصی کلی از بدن بیابد و مکتی که از شنیدن این سخنان حاصل میشود اگرچه
جیون مکت است اما بنابر علو مرتبه که دارد بدیهه مکت می توان گفت و صاحب
جیون مکت را تمام جهان و جهانیان با آنکه بجای خود بود و است از نظر شهود
غایب و مستور میگردد و رامچند گفت که ای برهمن نشان جیون مکت و بدیهه مکت
خطاب رامچند به بسشت
را روشن تر ازین بیان کنید بسشت فرمود که نشان جیون مکت اینست که صاحب
در جمیع حالات آزادی و رستگاری از
این مکت از کارهای عالم دست باز نمیدارد و در همه عالم غیر حق نمی بیند و رنگ
روی او در راحت و رنج بیک حال می باشد و اکثر اوضاع او از متعارف اهل عالم بیگانه میشود
و در حال سکون بیدار است و در حالت جاگرت از خواب و سکون خواب بیهوش است
جاگرت را گویند که بیهوشی محض بود از محسوسات بیخبر را
گویند و جاگرت بیداری را و هیچکس از صحبت او و از صحبت هیچکس ملول نمیشود و هر چند صحبت اهل انجام دارد ازین هیچ
خوشی بهم نمیرساند و از دیدن هیچ دشمن آزردگی پیدا نمیکند و از چیزهای ترسناک اصلا
نمی ترسد و کارهای خود را چنان میکند که گویا کار دیگری میکند و نشان بدیهه مکت
اینست که صاحب این مکت پیش از مردن بمقام جیون مکت رسیده باشد و در وقت مردن
هیچ چیز او را گذاشتنی نباشد و بعد از مردن روح او به بدن دیگر متعلق نشود و از
مردن او وی پیدا نمیکند و هرگز مردنی نیست و صورت ندارد و خالی از صورت هم
نیست و بیچاره حسی بخشیدن نیافته یا که چنین مع خیالست از دیدن و بیننده و دیده
نشده خارج است یعنی روشنی است که دیدن بآن حاصل میشود و از همه محیطی محیط تر
است یعنی عین حق است که بجمیع اشیا احاطه کلی دارد و هیچ چیز باو محیط نمیشود

ومنشأ او همه صفات کمال است و هیچ صفت ندارد را محید گفت که حقیقة پر بار تحفه

[illegible]

یعنی معنی بزرگ که عبارت از توحید است بار دیگر واضح تر از این بگویید که آرام

تمام حاصل شود لبشنت فرمود که هستی بحت که بعد از قیامت کبری باقی می ماند

حقیقت آنرا بتو میگویم بسمع قبول بشنو و دریاب که حق هستی است ست حید اند

یعنی عین دانائی و سرور اگر انانیت و پندار را از خود بکشی و نفی کنی و دل را از حرکت

باز داری و نسبت وجود بیقین حاصل کنی و نگوئی که من چنین کرده ام هیچ چیز

خر هستی باقی نمی ماند و اگر ادراک خود را از محسوسات نگاهداری چنانکه تغییر و تبدیل

محسوسات در تو اثر نکند و با وجود حیات و حس ظاهر اگر باد سرد یا گرمی آفتاب

به بدن تو برسد کیفیت آن ندانی که چیست و خیال آن نباشی که حال ترا خواب دیدن نتوان گفت

و کیفیت که از دانائی و نادانی نیز خالی است هم نتوان گفت و خواب کلان که عبارت

از بیداری عوام است نیز بر و اطلاق نتوان کرد یعنی در مقام تری او نتها متمکن شوی

در ینصورت جز دانای لطیف که از تغییر و زوال منزه است هیچ باقی نمی ماند و آن

عین حق است و چنین سروپ عبارت از انست و اگر از تعینات حق مثل برهما

و بشن و مهادیو و آفتاب و ماه و تعین سدا شیو یعنی تعین الوهیت که آنرا اشر میگویند

همه را یکبار از صفحهٔ خاطر محو و دور کنی هیچ باقی نمی ماند الا سرور خالص که عین

حق است پس عارف را بعد از حفظ این انب سه معنی مختلف نمود از میگردد که سه

بر یک ذات دلالت میکنند اختلاف اعتباری است را محید اگر چه صفت ادراک صیدا شت

[illegible]

آثار اگر از تصرف عقل و نفس خالی باشد باور تشبیه میکردم از بس ثبات و سنگینی که دارد
ای راجه چند الحال حکایت منڈپ پاکهان که زیور گوش هوش است بشنو از شنیدن
آن یقین صادق و آرام تمام در دل تو جا خواهد گرفت و منڈپ خانه را گویند پاکهان
یعنی داستان است و چون درین حکایت مذکور خواهد شد که زنی شوهر مرده خود را
در خانه نگاه داشته و زنده کردن او سعی و تلاش نمود و آخر در هوای آن خانه او
شهرے و خانه پدید آمد بنابران این حکایت را منڈپ پاکهان نام کرده اند
حکایت منڈپ پاکهان ای راجه چند در روی زمین راجه بود پدم نام
گل نیلوفر را گویند ۱۲
که مثل پدم یعنی گل نیلوفر شگفته و زینت سلسله خود بود دولت کلان و نام
نیکو و صفات حمیده و فرزندان ارشد و تدبیر درست داشت و در ضبط قواعد سلطنت
مثل بحر محیط بود که از حد تجاوز نمیکرد و دشمنان را چنان بود که آفتاب تاریکی ها
و عیب ها را چنان که آتش کاه را و هنر ها را چنان که تالاب عکس ماه و راجه مذکور زنی
در غنیمت خوش [illegible] ۱۲
داشت لیلا نام که بسیار خوش طبع و ظریف بود و آثار عقلمندی و نجابت داشت
تماشا را گویند ۱۲
و در حسن و جمال قرینه لچهمی بود لچهمی زنی است از جمله رتن هائیکه از دریا بر آمده بودند
موکله دولت ۱۲
و فراخ ساختن اسباب عیش و رزق و نعمت با و تعلق دارد و دولت هر جا که
هست از فیض او و لیلا نهایت رضا جوی راجه بود در وقت خوشحالی راجه خوشحال
و در آزردگی آزرده و در جمیع احوال ز ابتدا تا تابع امر راجه بود الا در حال غضب
موافقت نمیکرد و بسیار ازو می ترسید وقتی لیلا اندیشه کرد که راجه از جان عزیز تر است

است نوعی شود که همیشه زنده و جوان بوده باشد و من هم بهمین صفت در خدمت
او باهم پیوسته او را این اندیشه بخاطر بود و دل او از نایافت این آرزو تنگی می نمود
و از بس عشقی که در حاصل شدن مطلب داشت بی اطلاع راجه پیش پیران تجربه کار و دانایان
نیکو کردار تردد میکرد و از همه تدبیر و علاج درد مند خود می پرسید همه جواب میدادند که
دولت و بزرگی اگر کسی خواهد بریاضت و مجاهده می تواند بدست آورد لیکن این آرزو که
تو داری بهیچ طریق یافتنی نیست چون لیلا و رنیدا این آرزو بود سخن مخالف در دل او
جا نگرفت و او را از جستجوی مطلب باز نمیداشت درین فکر افتاد که اگر من پیش از راجه بمیرم
خلاص میشوم و اگر راجه عمر دراز نیافته بمیرد و من زنده باشم تدبیری میکنم که روح
یعنی در مذهب هنود بیان هست که اگر زن پیش از شوهر بمیرد نجات و رستگاری می یابد ۱۲
راجه از خانه من بیرون نرود و نظر بر مرده خود داشته باشد تا از اثر آن نظر بدن
راجه بفساد نگراید و ترکیب او از انتظام نیفتد و چنان کنم که روح او بعد مردن ببدن لطیف
او متعلق بوده نگاهی بخانه من میکرده باشد و من بهمین قدر خورسند خواهم بود می باید که
اکنون درین فکر باشم و علاج حادثه که فردا روی دهد امروز بکنم و پرستش دیبی که
معرفت عطا فرمودن کار او ست لازم بگیرم و او را چنان از خود رضامند سازم
که مرا معرفت رساند که هیچکس را این عطیه عظمی از بلای پیری و مردن نجات نمی یابد
با این عزیمت بی آنکه راجه را ازین معنی آگاه سازد بپرستش سرستی شروع نمود و
یعنی موکله علم ۱۲
بریاضت و مجاهده مشغول شد و بعد از سه روز چیزی میخورد و با این طریق در مدت
چهار صد روز چیزی خورد و چون با این ریاضت و مشقت و محنت خیر خواهی شوهر

واینچه محیط همه و لطیف تر از همه است چداکاش است اگر تو همه سنکلپا یعنی خیالات را
گذاشته در چداکاش مستغرق شوی مقام سرب آتمک بیابی و سرب آتمک یعنی روح
کلی است و هیچکس باین مقام نمیرسد تا قطع تعلق از خود و کائنات نکند و تو بارشاد
و تربیت من زود باین مقام خواهی رسید چون سرستی این سخنان را بآخر رسانید
و برفت لیلا بی سعی و مشقت بمشاهده مطلوب حقیقی بکمال آسانی راه یافت و در یک لحظه
قفس جسد را گذاشته سوی اکاش پرید چنانچه مرغ آشیان را گذاشته پرواز میکند
و در انجا راجه را بر تخت نشسته دید و راجهای روی زمین پیش او صف کشیده و خانه راجه
چهار در داشت در شرقی جای عارفان و زاهدان و پندتان (عالمان ۱۲) و در غربی جای راجها که
نوکر بودند و بر در شمالی فیلان و اسپان و جمیع مرکب ها مهیا و بر در جنوبی زنان صاحب جمال
از هر طرف خوانندگی و رقاصی میکردند لیلا در آن خانه همه متعلقان خود را از اطفال و
دایگان (یعنی کنیزان ۱۲) و غلامان و خادمان خانه مشاهده کرد و در آن زمین دریاها کلان و خورد و کوهها
شهرها دید و راجه جوان شانزده ساله می نمود و از ضعف و پیری که وقت مردن داشت اثری
نبود لیلا اینهمه مراتب دولت را دیده متعجب شد و در خانه که مانند محل او بود داخل شد و سرستی
را یاد کرد دیگر بار یاد کردن او را حاضر دید بر تخت نشسته و خود پیش او ایستاده گفت که از مشاهده
احوال راجه شهرها و کوهها و دریاها چنین نمود غریب و معائنه گوناگون اگرچه دانسته شد
که اینهمه وهم و خیال است بلکه عالمی که پیش از این ما و راجه بودیم و آنرا موجود پنداشته بودیم
هم بر مثال این عالم وهم و خیال بوده است لیکن از شما می پرسم که این دانش و دریافت مر

نفس الامر است یا نه شرستی جواب داد که انچه دیدی چه ازین عالم و چه از ان عالم خیال چنانچه دانستی
و گفتی همه وهم و خیال است اصلا وجود خارجی ندارد و راجه را چنانکه دیدی که بعد از مردن راجگی
میکند اگر حقیقت خلقت سابق خود را او را بشنوی بیشتر تعجب میکنی و یقینی که حال اهر شنیده
و دیدنی همه وهم و خیالست بیشتر ثابت و راسخ خواهد گردید لیلا گفت که خلقت سابق ما چه طور
بوده است بیان فرمایید شرستی گفت که در چداکاش یک سنسار منڈپ است یعنی در ذات
مقدس الهی عالمی نمودار شده که بیکخانه تعبیر میکنند و این اشاره به برهمانڈ است چون آسمان سبز
رنگ محیط این عالم است انجمله گویا در میان باغ است که درختان سبز هر طرف سایه انداخته و کوه
سمیر ستون اینخانه است و زنان راجهای جهات نقش های تصویر او و صاحب خانه برهمنی است که
فرزندان بسیار دارد و این کنایت از برهما میکنند و انواع جن و انس و ملک بجهت تحصیل
مطالب خود دران خانه آمد و رفت دارند و در دامن کوهی از کوهای ان عالم که بیکخانه
تعبیر یافت دیهی است اگر کرام نام برهمنی ساکن آن دیه بود که بکمال امن و رفاهیت میگذرانید
و فرزندان و دولت و سامان و خدمتگاران و متعلقان و گاوان شیر دار بسیار داشت
و مهمانداری و خدمتگاری مهمانان بجا آورد و در جمیع مراتب از دین داری و دولتمندی و بزرگی
و حسن کسب و طول عمر و خوبی کردار و ریاست عوام و قبول خواص و سلوک نیکو و علم وافر قرینه بسشٹ
بود و همنام ایشان زنی داشت جمیله که بصفات ارندهتی زن بسشٹ موصوف بود و نام او
هم ارندهتی بود روزی ان برهمن بر بلندی کوهی که درختان سبز راست قامت بسیار داشت
نشسته بود اتفاقا در دامن کوه راجه را دید که با فرزندان خود بشکار میرفت و اسپان و فیلان و

بیلهای سواری و چتر و نشانها همراه داشت برهمن گفت که راجگی عجب مرتبه ایست که همه خوبیها
در وی هست و در حیات عالم حکم و تصرف او جاری کاشکی من صاحب اینمرتبه باشم و زنان جمیله
مصاحب من باشند بعد از آن همیشه این آرزو در خاطر او بود و بغیر ازین مطلب اشتغال او دائم شیفته
و فریفته این آرزو بود و پیوسته اوقات خود را بآئین دینداری و خداپرستی معمور میداشت
و دقیقه از دقائق عبادت فرو نمیگذاشت تا آنکه تازگی و سرسبزی چمن جوانی او از
تندی صرصر پیری برباد رفت و گل عمر او از آمدن موی سفید پژمرده و خشک گردید مثل نیلوفر
مثل سبت ۱۱
از باریدن برف چون آفتاب زندگی او نزدیک بغروب رسید زن او از تصور اینمعنی نقاب
محزون و متالم گردید بطریق تواهی لیلا بمن التجا آورد و درخواست کرد که هرگاه این شوهر
ن
بمیرد نوعی کنید که جان او از خانه من بدر نرود و من التماس او را قبول کردم و بنجاح
مطلب او بشارت دادم بعد ازین برهمن مرد و روح او از خانه بیرون نرفت و در همان
آنخانه ساکن بود در اندک زمانی ببدنی متعلق گشته راجه شد و زن برهمن از ماتم شوهر
جگرش ترقید و مرد و پس از مردن با شوهر خود که راجه شده بود محشور گردید بزنی او متعلق
و همسر او گشت و تن مرده برهمن در خانه افتاده و امروز از مردن او هشتم روز است و فرزندان
و توابع و لواحق او با اسباب و اشیا بحال خود در آنخانه اند و این برهمن که بعد از مردن راجه شد
شوهر تو بود و پدم نام و تو همان زن ازدهمی زن اوئی و او زیاده از نه سال راجگی کرده
تو رانی او بوده در کمال محبت و انس مثل مهادیو و پاربتی لیکن باید دانست که چنانکه حال اول که
برهمن مرده در هشت روز نه سال راجگی کرده بهرم و وهم بود اینحال هم که در اگاگش

حالت حیرت زده که در شک و گمان واقع شو از ابهام سیکو نبید ۱۲

خانهٔ خود و شهری و خانه مشاهده کردی و راجه را که بدن مردهٔ او در میان گلها افتاده است
بر تخت راجگی نشسته دیدی و خانهٔ او چهار در داشت و در هر دری هنگامهٔ دیگر و عالمی دیگر در نظر تو در آمد
همه وهم و خیالست و بوی از وجود نیافته لیلا با سرستی گفت این سخنان شما از ادراک من بسیار
دور است چگونه تصدیق توانم کرد هرگاه جان بسشت برهمن بدعای شما از خانه بر نیامده و ما در انجائیم
پس چگونه درست شود که من و راجه که شوهر من شد یا همان ارندهتی و بسشت برهمن ایم و اگر
گویند که تو و راجه و رنبهدت در همان خانهٔ برهمن بود دید و از انجا بیرون نیامده اید هم درست
نمی‌نشود چه این عالم وسیع و زمین فراخ و کوههای پست و بلند و دریاهای خورد و کلان که می‌بینیم این همه
در یک خانهٔ بسشت برهمن چگونه گنجید چنانچه گویند که ایراپت را که فیل اندر است در کنجی از
دانهٔ خردل بسته اند و بوهٔ شمیر در میان تخم نیلوفر در آمده و بچهٔ زنبور سیاه او را فرو برده و دیگری
گفت که من خلاف نفس الامر بتو نگفته ام روح آن برهمن هنوز از خانه برنیامده است و این
عالمی که در هوای خانهٔ او می‌بینی و کوه و دریا و شهر و دیه و راجگی و دولت صورتی است و هیچ
وجود و هستی نبوده بلکه در حقیقت خوابی است که می‌بینی اگر گوئی هرگاه راجه همان برهمن است
و من همان ارندهتی زن اویم پس چرا این ماجرا بیاد ما نمی‌آید گویم که آن عالم دیگر بود و این عالم دیگر است
اگر کسی از عالمی بعالمی میرود آنچه از عالم سابق دیده و دانسته است گاه باشد که فراموش میکند چنانچه در عالم خواب
هیچ چیز از عالم بیداری بیاد نمی‌آید و بعالم که تو بتفصیل در آن صورت وجود یافته مثل عالمی
است که در تصور صورت میگیرد و مثل کوه کلانی است که در آئینه دیده می‌شود لیلا گفت که
ای پرمیشری شما گفتید که بسشت برهمن هشت روز است که مرده است و ما می‌بینیم که هزار سال بلکه

9.4

زیاده گذشته که راجه مارا جگی کرده این چگونه هست دیبی گفت چنانچه در هوای یکخانه آنچنین
عالمی وسیع گنجیده همچنان در مدت قلیل زمان طویل هم تواند گنجید نیز این معائنه تو خواب
دراز نیست که می بینی و اینهمه وسعت و دستگاه مقتضای عالم خواب است چنانچه در خواب یکساعت
می بیند که سالها گذشته و اینقسم عجائب و غرائب در عالم خواب بسیار دیده میشود ای دختر حقیقت
فراموش شدن هم سابق و پیدا شدن و هم حال هست چنانچه از بیخ چوب جزی را از تلخی راست
موت و زهر هم خوردن مقتضای طبیعت دارد و بیهوشی بکام ادراک می افتد احوال گذشته
را بالکل فراموش میکند و در عالمی که میرود خود را بتعین بدن نو متعین دیده میگوید که من
پسر این پدر هستم و اینها برادران من اند و اینخانه از من است و زمین و باغ از من و اگر بعض
ارواح باستعداد ذاتی و صفای ریاضت و امداد مرشد کامل کلیت جامعیت هم میرساند و نسبت
او باشیای اضداد آنها یکسان میگردد و واقعات گذشته را فراموش نمیکند بلکه احوال
آینده را هم به تیزی بینش از آئینه عین ثابته خود مشاهده میکند لیلا گفت ای سرشت
عالم وسیع بمن نمودی و علم عظیم عطا فرمودی امیدوارم که این علم به همین نفس مبارک شما
هم و ورزش و استعمال در باطن من قرار گیرد بالفعل آرزوی دیدن خانه نشست
برهمن دارم لطف فرموده آنرا هم بنمائید دیبی گفت تا این بدن کثیف را گذاشته
بدن لطیف را مرکب خود نسازی آنجا نمی توانی رفت و چون لطیف شوی من و تو برفاقت
یکدیگر دیدن آن برهمن و خانه و زن او میرویم اگر گوئی که این بدن که مانع دیدن
آنجا است چگونه بگذارم گویم که همه عالم به تفصیلی که می بینی صورت و شکل ندارد و در حقیقت

همه حق است که تو بوهم خود آنرا شکلی قرار داده چنانچه طلا را انگشتری قرار میدهی اگر
خوب نگاه کنی و بحقیقت وارسی بغیر از طلا هیچ چیز موجود نیست پس گذاشتن چیز یکه وهم
محض باشد چقدر کار است ای دختر اینکار ریاضت و مجاهده است و تو که هنوز خود را بریاضت
لطیف نکرده بدیدن حقیقت آنها چگونه ترا میسر آید عارفان از دولت ریاضت و مشقت
باین مقام رسیده اند و نیز بدن در حقیقت لطیف است تو بوهم خود آنرا کثیف قرار داده
نادانی تو از باسناست و سه صفت که تمام کائنات مظهر آنهاست یکی ستوگن دوم
نفس ملکی ۱۲
رجوگن سوم تموگن ای زن بی عیب بدن لطیف خود را که کثیف پنداشته اثر
نفس بهیمی ۱۲ — نفس غضبی ۱۲
باسناست که از ظهور این دو صفت آخر ظاهر شده چون هر دو صفت را با باسنا از خود دور کنی
مراد از رجوگن و تموگن ۱۲
همین کثیف را لطیف خواهی دید و جیون مکت خواهی یافت و پیش از انکه ما معرفت تو
تمام شود اگر میخواهی که تماشای همین خانه و زن او بکنی تخیل بدن کثیف خود را یکبار همراه من
بیا لیلا گفت میخواهم که اول بفرمائید که ابهیاس یعنی مداومت شغل اینکار چگونه است
ابهیاس یعنی ممارست و بسیار کردن ۱۲
و نشان بمطلب رسیدن کدام است و فائده آن چیست سرستی جواب داد که یاد کردن حق یا لفظی
که از مرشد و استاد فرا گرفته باشی و بعد تصدیق آن کند و عقل تو بدلیل روشن قبول آن
نماید مداومت آن کنی همین حقیقت ابهیاس است و بیاراستن عقل بصفت ستوگن و پاک
ساختن او را از رجوگن و تموگن چنانکه دل تو نورانی شود و بیراگ [illegible] یعنی لذت محبت
نیابد و بیننده و دیده شده را بدانی که نبود و نیست و نخواهد بود در این کوشش را بعقل و نقل
تقویت کنی این نشان حقیقت و درستی ابهیاس است و دانستن اینکه من و تو و سائر مخلوقات

اصلا از عدم بوجود نیامده دایم وبوی از هستی بمشام ما نرسیده ثبات و استواری اعجباست
است ونا پدید شدن خواهش دل وتوجه خاطر بانکه این را نگیرم وآنرا نگذارم ثمرهٔ اعجباست
بسبشت میفرماید که ای رامچند سرستی ولیلا هر دو سخن یکدیگر را شنیده ساعتی با بدن بی حرکت
و دل بیخواهش بمراقبه نشستند بعد از ان سرستی بدن مثالی ولیلا بدن وهمی را گذاشته بجز و
پریده در اکاش رفتند در انجا هوائی دیدند صاف و میدان بغایت فراخ که باد سی دو خوشبو
در انجا می وزید و جماعه سدهان را ملاقات کردند یعنی عارفان وکاملان را وگنگا که در اکاس
است دیدند که باد او را از سر دو طرف نگاه میداشت و ورطی نارد وغیره منیشر که خوانندگان
دیولوک اند خوانندگی میکردند و دیبی یا رقاصه خواننده رقص کنان می گشتند و ابر که
یعنی عالم ملکوت
جهت بارش روز قیامت مقرر است در انجا مثل ابر تصویر از باریدن و حرکت کردن
و آواز بر آوردن اثری نداشت ولک لک جوجن تاریکی دیدند ولک لک جوجن روشنی
معاینه کردند گویا که آتشها افروخته اند یا آفتابها طلوع کرده وهر سه لوک در ان اکاش
بنظر آمد که مها جست پهل بوده است وآن میوه است که کرمهای زنده بسیار از درون آن بر می آید عالم
یعنی گولر باشد بعد از ان لیلا و سرستی برگشته بر زمین آمدند و خانه بسبشت برهمن را
دیدند که از ماتم برهم خورده بود مثل درختی که صاعقه بران افتاده باشد چون لیلا بامداد
وارشاد سرستی ست سنکلپ هم رسانیده بود ست سنکلپ عبارت از قدرت
کامله است که هرچه خواهد بکند و هر طور که خواهد بشود و هر جا که خواهد برود خواست که مردم خانه
ما را ببینند بمجرد این اراده همه اهل خانه هر دو زن را دیدند و خانه از نور آنها روشن شد بسیاران

بنشست برهمن آنها را اکرام کرد و آداب و تواضع بجا آورد و گلها بر قدم آنها نثار کرده گفت
ای دیبی ها درینخانه از قوم برهمن مرد و زنی بودند بسیار بزرگ و نسب عالی داشتند قبیله خود را
محافظت میکردند و مانند ما را طعام میدادند و مهربانی میکردند درین نزدیکی دو پسر و قبیله و
خانه و اسباب خانه را گذاشته بعالم دیگر رحلت نمودند و ما را از مردن ایشان چنان درد و
غم پیش آمده که هر سه لوک در نظر ما ویرانه و خالی افتاده و آسمان بلباس ماتم زدگان می نماید و
آفتاب گویا آتش قیامت است و ماه برف مهلک ای دیبی ها نوعی توجه کنید که ما ازین غم
شادمانت غم و ماتم
واندوه برائیم که دیدار بزرگان بی ثمره نیست لیلا بکمال مهربانی دست بر سر برگذاشت
او را و تمام اهلخانه را از الم و ماتم برآورده بعد ازان هر دو زن از نظر آن مردم غائب شدند
سرسوتی گفت ای لیلا هر چه دیدنی بود دیدی و وهم و خیال بودن عالم که بتو گفته بودم نیز
معاینه نمودی و کمال قدرت خدای عز و جل را مشاهده کردی الحال چه میخواهی لیلا گفت
وقتیکه من در منڈپ راجه بودم که روح او بدن لطیف را کسب ساخته راجگی میکرد رفتم
در انجا هیچکس مرا ندید و درینخانه پسران و مردم خانه همه مرا دیدند این تفاوت چرا باشد
دیبی گفت که در آن وقت ترا اشت سنکلپ نبود الحال که صاحب اهتمام شدی خاطرت بنیت است
که هر چه خواهی و در خیال آری در لحظه همچنان میشود چون درینجا خواستی که مردم خانه
ترا به بینند دیدند الحال اگر باز در منڈپ جسد بروی و خواهی که ترا به بینند همه خواهند دید و آن جسد
نورانی خواهی بود لیلا گفت که من از برکت صحبت شما صفت تکوین را گذشته در جگهای یاد هم میشود مقام ستود
بر هشتصد تنزل خود مطلع شدم یعنی هشتصد بار روح من به بدن های مختلفه تعلق گرفته و در

اصناف انسان و انواع حیوانات و نباتات و جمادات عبور نموده است بعد از ان
سرستی و لیلا اراده رفتن اکاش دیگر کردند و در خانه که بدن راجه را درمیان گلها
نگاهداشته بودند رفتند دیدند که روح راجه در اکاش خانه خود بدنی متعلق شده را جگی
سکیند و پدمنه نام وارد و راجه دیگر بجنگ او آمده و افواج هر دو طرف مثل دو دریای
بزرگ پر موج مقابل یکدیگر شده اند و از تیر و شمشیر و نیزه که بر یکدیگر میخورد هزار هزار
برق می درخشید از آواز بلند توپها و دیوتاها از آسمانی تا آسمانی هیکر نختیند و از گرانی پای
یعنی فرشتگان ۱۲ اعراق سا غرانه ۱۲
پیلان از زمین آب می جوشید و جسدهای بی سر جابجا مثل طاوس در هوای برسات
رقاصی میکردند و مشهور است که چون ده هزار کس در یک معرکه کشته میشوند یک جسد بی سر
راست می ایستد پس درین جنگ قیاس باید کرد که چقدر آدم بقتل رسیده باشد و تمام
روز افواج طرفین چون امواج بی هم در آمده با یکدیگر جنگ عظیم نمودند تا آخر روز وکلای
طرفین آمده عذر شب پیش آورده معرکه جنگ را موقوف بر فردا داشتند راجه بدرونه
نام ۱۲
شب با وزرا و امرای اصحاب رای صحبت داشته گفت که دشمن بغایت قوی و بلای بسیار سخت
بر سر آمده تدبیری کنید که طریق سلامت بدست آید و روی نجات دیده شود و بادلی
اندیشه مند و پر اضطراب بخواب رفت درین اثنا سرستی و لیلا در خوابگاه راجه در آمدند
راجه از آمدن ایشان بیدار شد چنانکه مرده از آبحیات زنده میشود ناگاه دید که دو زن
بر دو تخت نشسته اند راجه متعجب شد که اینها کیستند و از کدام راه آمده اند و درین محل
چه طور توانستند آمد بعد از تامل بسیار دانست که اینها از نوع انسان نیستند دیبی ها اندر

کمال حسن و لطافت بقصد تعظیم ایشان از خوابگاه برخاست مثل شبن که از پشت سنگ ناگه خیزد
و گلها بدست گرفته پیش ایشان بر خاک نشست مدح ایشان کرده گلها بر پای ایشان نثار کرد
سرستی بخاطر آورد که وزیر حقیقت خلقت راجه شرح دهد تا لیلا دیده باشد که من این همین راجه ام سرستی
براجه گفت که وزیر خود را حاضر سازید وزیر بحکم راجه حاضر شده و دیبی ها را دیده تواضع بجا آورد
سرستی از وزیر پرسید که راجه شما پسر کیست و چطور بهم رسیده و کی بوجود آمده و چند گاه است
که راجگی میکند وزیر جواب داد که از نسل راجه اچهواک راجه بود کندریه نام که از سایه دست
ابر مایه او روی زمین سر سبز بود و شمشیر آبدارش غبار فتنه و فساد فرو نشانده و از نسل او راجه
بود صاحب کمال خجسته خصال شسل ته نام پدر راجه ما و مادرش سمترا نام داشت و این پدر
و مادر نیکو سرشت مدتی فرزند نداشتند و بجهت تحصیل این آرزو اکثر اوقات در عبادت پرمیسر
صرف میکردند و کسب کارهای خیر میکردند تا ببرکت کارهای آنها راجه ما بوجود آمد و چون شانزده ساله
شد شسل ته پدر او راج و سلطنت را باو گذاشته خود بجهت عبادت به بیابان رفت از آن وقت این راجه
نیکنام راج و سلطنت میکند و دشمنان را بمقام دولت و جاه میرساند بعد از آن سرستی دست بر سر راجه
گذاشت و گفت که تو تمیزات سابق خود را یاد کن راجه از عنایت سرستی همه تمیزات یاد کرد
و گفت عجب حال غریب است که هر گاه میبینم که از مردن من یک روز گذشته و هفتاد سال نیز
راجگی میکنم و در این مدت هر چه کرده ام از دشمن کشتی و ملک گیری و ضبط ولایت و محافظت
رعیت و عروسی فرزندان و امداد خویشان همه بخاطر دارم سرستی گفت ای مهاراجه وقتیکه
اجل شمار سید در همان زمان همگان این عالم را دیدی و هفتاد سال گذشتن چنانست

کسی در خواب یکساعت می بیند که صد سال گذرانیده و در نیدرت چنین و چنان شده
و در حقیقت شما نه پیدا شده اید و نه مرده اید اگرچه شما بمرتبهٔ ستهٔ گیان و سرب آتمک
یعنی دانائی خاص و کلیت ذاتی نرسیده اید لیکن باندک جنبشی که در جان شما پیدا شده
اینهمه عالم در نظر شما پیدا گشت پس شما خود را در خود می بینید یعنی عالمی را که از جنبش جان
شما بهم رسیده در حقیقت صورت شماست در آئینهٔ خیال خود می بینید و بینند و دیده شده
یکی است مردم نادان در عالم بیداری کوه و دریا و شهر و دیه و اسپ و فیل را موجود میدانند
و از ینجهت انواع آزار و محنت می یابند چنانچه طفل سایه خود را دیو پنداشته می ترسد و از
غایت ترس نزدیک بحال مردن میرسد چنانچه آهوان سراب را دیده زمین خشک
را آب می پندارند و بآن سمت دویده خود را در تعب می اندازند کسیکه نظر حقیقت بین
دارد میداند که اینهمه عالم خواب کلانست و اهل عالم احوال خود را دو قسم می پندارند بیداری
و خواب آنچه در بیداری می بینند آنرا موجود میدانند و هرچه در خواب می بینند آنرا موهوم
قرار میدهند و در نظر محققان حال خواب و بیداری هر دو بی تفاوت و بی اختلاف
از یک قسم است و هر دو خواب محض است و اینکه در عالم بیداری قرار و ثبات اشیا بنظر
در می آید اعتبار ندارد از جهت آنکه هرچه در خواب می بینند در آنوقت اصلا تصور نمیکنند
که آنچه می بینیم وهم و خیال است بلکه دیدهٔ خود را موجود میدانند و بعد از بیدار شدن
معلوم میکنند که آن حال وهم و خیالی بوده است همچنین از ین خواب کلان هم که بیدار
خواهند شد یعنی بمرتبهٔ کمال معرفت خواهد رسید خواهد دانست که آنچه پیش ازین دیده بود

همه وهم و خیال بود و همین است معنی خبر مشهور که مردم همه در خواب اند وقتیکه خواهند مرد
بیدار خواهند شد و مردن عبارت از چنین مکشف است و عارف مرده ایست که بر روی
زمین میرود اگر گویند که بیننده این خوابها کیست وجود خارجی دارد یا وهم محض است
گوییم که اگر این دیدن صفت دل است چنانکه مذهب بیدانتیان است اشکالی لازم می آید
که موهومی موهوم را می بیند و اگر صفت روح است چنانچه مذهب نیاییکان است پس بی اختلاط
و آمیزش دل نخواهد بود و روح درین دیدن استقلالی ندارد و هرگاه واسطه دیدن او امر موهوم
است یقین است که خبر غلط و خطا نخواهد بود خصوص غلط کردن روح عوام و سائر الناس
که وهم بر ایشان غالب است و اکثر چیزها که ادراک میکنند وهم است اصلا محل اعتماد و اعتبار
نیست لهذا عارفان و خاصان حق میفرمایند که اهل این عالم بیداری از راه شک و شبهه مثل عالم
خواب خیال و وهم میدانیم بلکه اینعالم مثل عینه عالم خواب است فرقی که در میان اینها کرده میشود
جز درازی و کوتاهی نیست و نیز فرموده اند که توهم و خیالی و هرچه می بینی خیالیست که
نقش بسته در خیالی بسبب فرمود که بشستی گفت ای راجه مردمی را که در بیداری با آنها صحبت
و اختلاط دارید مثل مردم خواب معدوم صرف بدانید وجود حقیقی نیست الا حق را اینجا
احوال شما از وزیر بحث آن بود که لیلا بر حقیقت حال اطلاع بیابد الحال شما را خبر باد
ما میرویم راجه مدروته گفت که ای دیبی با اگر گدائی پیش ما می آید بی نفع نمیگردد و ملکه
بدیدار شما رسیده باشیم امیدواریم که فیضی از شما بمن برسد میخواهیم که این بدن را گذاشته
بدان اول یعنی بدن راجه پدم بیابیم اگر این آرزو ممکن باشد بفرمایید که بظهور خواهد آمد

سرستی گفت که تو در همین خنگ گشته خواهی شد و بدن سابق خواهی یافت و باز راجه بگرتر
از سابق بیشتر شیو در همین سخن بودند که فریاد برخاست که فوج غنیم آمده شهر را آتش زده خانها
میسوزند و دود مثل کوه بلند شده و اهل شهر مضطرب شده اند راجه و وزیر سرستی و لیلا از
مجلس برخاستند و غلبه فوج دشمن دیدند چنانچه هفت دریا روز قیامت یکی شده عالم را
هلاک میکنند و رانی که نام او هم لیلا بود با دایان باضطراب تمام از محل برآمده گفت که
یعنی زن راجه ۱۲ — یعنی کنیزان ۱۲
مردم غنیم در محل درآمدند و محافظان را کشتند و بعضے را از اهل محل بدست آوردند راجه
از سرستی رخصت طلبیده بیرون رفت لیلا چون رانی را بصورت خود دید و همنام خود
یافت از سرستی پرسید که منکه لیلا بودم همراه شما ام این کیست که بعینه صورت و نام من دارد
سرستی گفت وقتیکه راجه پدم شوهر تو مرد سنسکاری که داشت یعنی آرزو به تعلقاتی که
در خیال آن مرده بود همه بظهور آمده و تو از انجمله بودی اینچنین باید پس تو هم ظاهر شده
لیلا از انجا که خواب در وقت بیداری وهم و خیال است و بیداری وقت مردن و مردن وقت
جنم و جنم وقت موت آینده هر چه در عالم می نماید نه هست میتوان گفت نه نیست گاه
باشد که یکبار دیده را باز بیند خواه بعینه و خواه باندک تغیری و گاهی نادیده را ببیند
ازینجهت این لیلا پیدا شده که از تو صورت و نام و بدن تو از سایه سنکلپ شوهر تو
بهم رسیده و این راجه پدم در همین زمان کشته خواهد شد و راجه پدم خواهد گشت که بدن
او را در میان گلها گذاشته و در همان خانه که بدن او نگاه داشته بودی خواهد بود و لیلای
پدم این سخن را شنیده گفت که من تنها پرستش سرستی کرده بودم شما را همان صورت

سرستی می بینیم اگر در واقع شما سرستی اید عجز و بیچارگی مرا دیده دعا کنید که چون راجه ما
بعد از کشته شدن باز راجه شود من بهمین تن زن او باشم سرستی گفت که تو بهمین بدن
زن او خواهی بود لیلا گیانی بسرستی گفت که وقتی که من خواسته بودم که بجای بهشت
بر همین روم گفتید که بدن خود را گذاشته بانجا میتوانی رفت و این لیلا را گفتید که بهمین
بدن با راجه خواهی بود بهتر این معنی چه باشد سرستی گفت که من هیچ چیز بهیچ کس نمیدهم
مطلب ها و آرزوهای سنکلپ عزم دل می دهد تو سنکلپ کرده بودی که بمرتبهٔ گیان برسی
رسیدی و نخواسته بودی که بهمین بدن با راجه محشور شوی و این لیلا از من درخواست کرد که
بهمین بدن با راجه باشد ناچار هر چه خواست دادم هر چه کسی از من بخواهد همان چیز یابد
القصه راجه بدرته سوار شده چنان بمعرکه در آمد که گویا کوه مندر در میان دریا در آمده
آنرا زیر و زبر کرده و از هجوم لشکرها گرد و غبار بسیار برخاست که رزمگاه تاریک شد
و از کشتن آدم و جانور آنقدر خون روان شد که آن گرد و غبار نشست و از روشنی
سلاحها تاریکی دور گردید سهو و لیلا بسرستی گفتند که راجه ما با وجود مدد و مهربانی شما چرا
زبون شد و غنیم او را غالب می بینیم سرستی جواب داد که غنیم راجه شما نیز بمن التجا آورده بود
که بر راجه بدرونه غالب شوم و راجه شما آرزو کرده بود که مرا معرفت حاصل شود هر دو را
آنچه که خواستند دادم ایشان در گفتگو بودند که آفتاب طالع شد گویا برای تماشای جنگ
آمده و عالم را از دریای سیاهی برآورد و از افواج طرفین آنقدر جاندار کشته شد که حساب
در نیاید و راجه بدرونه بدست خود تیراندازی میکرد گویا آفتاب شعاع خود را میرساند

دلاوران لشکر غنیم زور آورده فوج را شگافته بر سر راجه پدروته هجوم کرده او را کشتند
و تفرقه عظیم در لشکر او افتاد و نظام شهر برهم خورده لیلای پدروته از سرستی رخصت طلبید
و گفت راجه را این حال پیش آمد من هم در پی او میروم و چون از عنایت سرستی
معرفت و قدرت بهم رسانیده بود بقصد دیدن صنعتهای اسلی در یک لمحه از جمیع
لوکها و منڈلها یعنی کره‌ها و آسمانها و آفتاب و ماهتاب و کواکب و برهما و دیوتاها گذشته
یعنی عالم کره و بات
و سطح محیط برهمانڈ را شگافته بالا رفت و از هفت دائره که بالای برهمانڈ است هم گذشت
دائره اول که برهمانڈ را فرو گرفته آبست دوم آتش سوم باد چهارم اکاش پنجم اهنکار
ششم مهتت هفتم پرکرت آهنکار نفس کل است و مهتت عقل کل و پرکرت اعتدال
هر سه گن ستوگن و رجوگن و تموگن و مسافتی که گرڈ در یک کرور کلپ نتواند رفت
لیلا در یک لمحه رفت و کلپ عبارت از یک روز برهما است و گرڈ مرغیست بغایت
قوی هیکل و هر قدر مسافتی که خواهد در یک چشم زدن قطع میکند و او مرکب بشن است یک روز
برهما چهار هزار جگ است که چهار ارب و سی و دو کرور سال میشود و ارب صد کرور است و
کرور صد لک را گویند و لک صد هزار سال است لیلا در انجا لک برهمانڈ دیده به برهمانڈ
پیشین مراجعت نمود و در خانه که راجه پدم مرده را در گلها گذاشته بودند رفت و راجه
مرده را دیده گفت که این شوهر من است من از عنایت سرستی پیشتر از زندگی او
باینجا آمده ام و چوبدار در دست گرفته از نعش راجه مگس میراند چون روح راجه پدروته
روانه اکاش شد سرستی و لیلا گیانی هر دو همراه او بودند سرستی روح او را از

اینطرف و آن طرف ضبط کرد که به بدن خود واصل شود و غلط کرده جای دیگر رود لیلای
گیانی به سرستی گفت که من بدن پیشین خود را گذاشته بودم نمی بینم سرستی گفت وقتیکه
تو بدن خود را گذاشتی متعلقان دانستند که بدن تو بی روح شد او را با صندل و عود
و عطریات سوختند و اگر احیاناً ترا به بدن سابق می‌دیدند از روی تعجب میگفتند که لیلا به عالم
دیگر رفته بود باز باین عالم آمد این سخن شنید که در پرده باشد بهتر است بعد از آن لیلای
گیانی و سرستی اراده کردند که خود را به لیلای بدرونه نمایند بمجرد این اراده لیلا ایشان
را دید سرستی گفت الحال شوهر شما را زنده میکنیم روح راجه را که در قید خود داشت سر داد
چنانچه گل بوی خود را روح او از راه بینی به بدن در آمد و بدن را تازگی نو بخشید بدنیکه
خشک شده بحالت اصلی عود کرد راجه چشم وا کرد و گفت چه خبر است هر دو لیلا گفتند که
خیر است چه میفرمائید گفت شما بر شما کیستید لیلای گیانی گفت که من خود لیلا زن خدمتگار
قدیم شما ام و این زن دیگر که مثل من است هم لیلا نام دارد من برای خدمت شما پیدا کرده ام
زن سوم سرستی است مادر مهربان همه خلق راجه اینمعنی را شنیده در پای سرستی افتاد
سرستی سر او را بدست خود برداشت و دعا کرد که همه بدیها از شما دور باد و همواره
خوشی و شادی نصیب شما باد و خلائق در سایه شما بآرام باشند این گفت و از نظر غائب شد
و از زنده شدن راجه نقاره ها و سازها نواختند و شادیها کردند و وزیر و وکیل بکار خود
پرداختند و راجه هشتاد هزار سال با جیون مکت سلطنت کرده راجه و هر دو لیلا بدیه مکت
یافتند بشست فرمود که ای رامچند حکایت لیلا را که گفتم آنرا خوب فهمیده علمی که از دیدن

کثرت موہوم و تعلق خاطر بمحسوسات بہم میرسد از خود دورگی و کثافت تعینات

را اصلا نه بینی ای رامچند عالم را ہمگی بگذار و حق را ہمگی بگیر چون وجود حق جلال

و ہیبت عظیم دارد اکثر مردم از نامردی روبروی او نمی توانند شد تو ہم از ترس

و وہم خود اصلا از و دوری مکن و ہمگی خود او را بگیر ہر گاه او را میگیرد با و لطف و نرمی

میکند و باندک حرکت آن ذات مقدس که منشا ان محبت ذاتست روح من و تو و سایر

ارواح جزوی بہم رسیدند چنانچه حرکت دریا و چراغ بی محافظت باد پس روح جزوی

عبارت از ہمان حرکت است و چون اینحرکت بمقتضای حکمت بالغه قوت گرفت آنہنکار

نام یافت و چون آنہنکار متوجه سنکلپ شد که این کار را من میکنم چت و از چت ما یاد دل

بہم رسید بدین طریق دل از بره ظہور آمد و دل بچار سروپ است یعنی عقل کل است و

ظہور کلانی است که ہیچ چیز در مرتبه تکوین با و نمیرسد و ظاہر کننده اشیا اوست و سنکلپی

که از حرکت دریای چیتن سروپ بہم میرسد مثل امواج دریا نہایت ندارد و بامداد دل

عالم می نماید و عالم خواب کلانیست که اوہام و خیالات آنرا موجود و مستقر می پندارند مثل

تنه درخت شاخ بریده که از دور آدم می نماید و تا مشخص شدن که این دیده شده آدم

نیست بلکه تنه درخت است گمان آدمیست در و بحال خود باقیست چنانچه در حد آتما

و جیو آتما فرق نیست الا باعتبار ہمچنان در میان دل و عالم فرق نتوان کرد الا بوہم

و در حقیقت ہمه حق است و اعتبارات اعتباری ندارد دلبستگی فرمودی ای رامچند بگمان

قدیم دیگر بیاد آمده است بشنو حکایتست در جانب شمالی در میان کوه ہبر است

یعنی قوت ۱۱ یعنی نفس ناطقه ۱۲

یعنی شیطانه کرکتی نام بغایت سیاه گویا صورتی از دود درست کرده اند و چشم او چون بر
سید خورشید قد دراز داشت که پاهاش مثل تنه درخت خرما بود و رنگ ناخن ها مثل نگ
فیروزه می نمود از بسکه گرسنگی میکشید بمرتبه لاغر شده بود که رگهاش به استخوان ها
پیچیده گویا استخوان شکسته بسته اند وقتی آن شیطانه از غایت گرسنگی تصور کرد که
اگر آدمیان تمام جنبودیپ را بخورم شاید شکم من سیر شود باین نیت در کوهی که
گذر هیچکدام از جن و انس و دیوتا نبود رفته بریاضت شاقه مشغول شد تا هشت
هزار سال بیک پای ایستاده بحرکت آفتاب و ماه نگاه میکرد بعد از گذشتن این مدت
برهما مهربان شده نزد او آمد و همینی از لوازم ریاضت است که اگر کمینه هم ریاضت میکند
نتیجه می یابد برهما او گفت که ازین ریاضت و مشقت چه میخواهی هر چه مراد تو باشد
از من بطلب کرکتی گفت که من اگرچه آهن نیستم اما میخواهم که مثل سوچی یعنی سوزن
باریک تن شده در رگ [نام شیطانه ۱۲] و پی مردم در آیم و همه را بخورم برهما گفت سوچی مشو سوچی
شو لیسوچی نام بیماری باسی بهات است بعد از ان [سوزن ۱۲] برهما گفت که امتیاز در مردم نیک و بد
خواهی کرد یعنی نیکان را آزار نخواهی رسانید هرگاه برهما رفت کرکتی خویش را گشته
در ساعت قامت خود را یک وجب کرد بعد از ان مثل انگشت باریک شد پس بقدر خلالی شد
و باز مثل سوزن گشت و مردم را از راه بینی در بدن در آمده هلاک میکرد پس از مدتی
از خوردن بدن آزرده شده گفت که من باین قدر جسامت چه مقدار خواهم خورد از سعی خوردن
بدان پشیمان شده باز بریاضت و مشقت پرداخت و دل خود را از حرکت کردن بهر طرف بست

باز داشته جمیع غرض های نفسانی را فراموش کرده بقصد تقرب الهی بعبادت
مشغول شد و هزار سال دیگر ریاضت و مجاهده بتقدیم رسانید باز برهما بر سر وقت او
آمده گفت که ای دختر بدین کیفیتی که داری بگذار الحال ترا بخوردن و آشامیدن حرص
و آرزوی نخواهد بود اگر چیزی میخوری بحرص نخواهی خورد و اگر نمیخوری آزار نخواهی
یافت لیکن بجهت محافظت بدن که بنا بر عبادت نعبد احتیاج است اگر چیزی می باید
خورد بملک کوندوانه که از مردم غافل و بدکاره دون همت پر است برو و قوت خود
از گوشت و خون آن بدکاران بکن و از عارفان و دانایان و خدا پرستان کناره
گیر که الحال این بیماری باسی بهات در کوندوانه شائع است هر که بآن گرفتار شد جان برنیست
القصه کرکتی از استماع سخن برهما بغایت خوشوقت و مطمئن خاطر گردید و عین معرفت
خالص شد و در همان کوه بشرف تقرب الهی مشرف گشت و آرام یافت بعد از مدتی
گرسنه شد و بموجبی که برهما مقرر کرده بود بملک کوندوانه رفت و مدتی در آنجا بود و از آن
که جانب مشرق است ۱۲
قوم بدکردار غذای خود میکرد و اتفاقاً شبی راجه آن ملک با وزیر خود از شهر بیرون آمده بود
و قصد آن داشتند که دیوان و خبیثان مردم آزار را بکشند و آنها را از آن سر زمین
آواره سازند کرکتی راجه و وزیر را دیده گفت که خوراک من بپای خود پیش من آمده
اما برهما مرا فرموده است که از مردم بی معرفت و شریر و بدکار قوت خود بسازم و آنها را از
عمدا ۱۲
قید بدنهای کثیف لاینفع خلاص کنم و کسی که گرسنه باشد و قوت خود را بی مانع بیابد و
نخورد احمق است لیکن احتمال دارد که اینها عارف اند یا بدکار اگر من نادانسته اینها را

ضائع کنم بخلاف حکم برهما عمل کرده باشم و عاقبت ندامت کشم می باید که اول اینها را
بیازمایم و طبع مرا هم خوش نمی آید که عاقل و دانا را ضائع سازم کسی که او را معرفت و
نیکنامی و عمر دراز و جمیع مرادات دینی و دنیوی می باید عارف و کامل را خدمتگاری
کند و هر چه میخواسته باشند اگر از دست او آید مهیا نموده آنها را خوشوقت سازد
و من اگر از گرسنگی هلاک شوم عارف و دانا را نمی توانم خورد و راحتی که از صحبت عارفان
و دانا حاصل میشود از جان عزیز حاصل نمیشود بلکه صحبت دانا داروی درد موت است
هرگاه من را چنین اهم نمیخواهم که دانا را ضائع سازم از من دون تر و کمینه تر که خواهد بود
که قدر دانا نخواهد دانست و ایشان را از زیور گلوی خود نخواهد کرد گیانیان ماه روی
زمین اند دل و سینه خلائق را روشن میسازند و از حرارت هر غم و الم پاک میسازند
و زیستن عبارت از صحبت و اختلاط دانایانست و مردن دوری و انکار از ایشان
ازینجهت بخاطر من رسیده که اول اینها که در شب تاریکی بر اینجا آماده اند از معرفت
دگیان بپرسم و در یعنی امتحان کنم باین قصد در جنگل در آمده فریاد بلند برآورد و
بعد از آن سخن در آمد و سخن او بعد از غریدن چنان بود که بعد از غرش ابر برق
و صاعقه میفتد و سخن این بود که ای جماعه که درین بیابان آمده اید عاقلید یا بی عقل
باین عقل چرا آماده خوراک من شده باینجا آمده اید راجه گفت اگر دیو شوم خود را
که مقصد این اند از شما و باین روز بلند که سخن میگیتی و مارا می ترسانی از شور و شیوع
فریاد نمود سیاه که می ترسد کرکس خنده بده فریادی کرد مهیب از سابق چنانکه

صاعقه بر کوه سنگ خارا بفتد و خود را بایشان نمود که او را دیده بترسند بعد از آن
وزیر گفت که ای راجه چه اینقدر فریاد میکنی دونان را قاعده همین است که بانگ
باهمی فریاد بسیار میکنند پیش ما مثل تو هزار پشه و مگس آواز بیهوده کرده برباد رفته اند
مثل برگ کاهی که در باد تند می پرد اگر مطلبی داری از ما بطلب که هر که از ما چیزی میطلبید
او را محروم نمیگذاریم گرگی در دل خود گفت که این شیر مردان عجب عقل و شعوری
دارند سخن در روی و چشم اینها خبر میدهد که اینها کمینه و نادان نیستند سخن در روی
و چشم بسر بسته دروازه باطن اند که صحبت داران را بر حقیقت همدیگر مطلع میسازند
چنانچه من بر حقیقت اینها مطلع شده ام اینها نیز بر حقیقت من اطلاع یافته باشند
پس چه امکان دارد که اینها را بخورم که اینها اشیا اند یعنی بهستی حق باقی اند اینها
اینها را نیست نفع ایشان گردمی باید از ایشان چیزی بپرسم که هرکه دانا را بیابد [غیر فاسق ۱۲]
و چیزی نپرسد احمق است فاما اول پرسید که شما کیستید وزیر گفت که این
راجه گجرات [یعنی ملک گجرات ۱۲] و لیست و من وزیر او هستم بجهت کشتن راجهان مردم آزار برآمده ایم
گرگی از روی خوش طبعی گفت که ای وزیری که راجه را درین شب تار بر همین
قسم بیابانی که از خیال طبیعت است آورده وزیر هان خوب است که راجه را راج نیتی
و راج بدیا تعلیم کند یعنی علم عدالت و تدبیر مملکت بیاموزد تا از وزیر سلطنت [اخلاق سلامت ۱۲]
او قوی گردد و ملک او زیاده شود و هر وزیری که راج بدیا نمیداند و راجه را تعلیم [یعنی علم انگلیسی ۱۲]
نمیکند نه آن راجه راجه هست نه آن وزیر وزیر اگر شما آن راج بدیا را میدانید سلامت

باشید واگر نمیدانید همین ساعت خوراک من خواهید شد شما خورده مال آیید
سخن مرا فهمیده جواب من داده از دام من خلاص شوید مطلب کرکٹی این بود که
ایشان یعنی دانائی و نادانی و هنرمندی و بی هنری را فهمیده از روی فهمیدگی جواب گویند
بسشٹ می فرماید ای رامچند کرکٹی در راجه و وزیر گفتگوئی که باهم کردند به تفصیل با تو
میگویم آنرا بشنو کرکٹی از راجه و وزیر پرسید که کدام چیز لطیف است که هزاران برهمانڈ
در و فانی میشوند مثل حباب های بی نهایت که در دریا فانی و معدوم می گردند و کدام
چیز است که آکاش هست و آکاش نیست و کدام است آنکه چیزی هست و چیزی نیست
و کدام چیز است که حرکت میکند و نمیکند و کدام چیز است که سکونت دارد و ندارد
و کدام گیان است که مثل سنگ است و کیست که در هوا تصویر میتواند کرد و ذره
که تمام کائنات در و گنجیده کدام است چنانچه درخت در تخم سے گنجد و کدام چیز است
که هیچ چیز از وجدا نیست مثل امواجی که از دریا جدا نیست و کدام چیز است که دوم است
و دوم نیست اگر این سوالها را جواب گفتید بهتر والا هیزم آتش گرسنگی من
خواهید شد وزیر گفت این معنی عالی را که بعبارتهای مختلف و بیان ملیح تعبیر نمودی
بر همه آشناست اول گفتی که کدام لطیف است که هزاران برهمانڈ در و فانی میشوند
آن چیز لطیف حق است که از کمال لطافت او بینایان صفات تماشایش
نمیتوانند کرد و حواس ظاهری و باطنی گرد بارگاه کبریائی او نمی گردد و عقل
دوربین با دراک کنه جلالش نمیرسد و لک لک برهمانڈ از یک پرتو رحمت و

جمال او بعالم ظهور می آیند و بمقتضای قدرت و ارادهٔ ازلی باز در دریای عظمت
و جلال او چون حباب فانی میگردند دیگر گفتی که کیست که اکاش هست و اکاش نیست
برمهه آتما اکاش هست بایمعنی که محیط است باشیا باحاطهٔ ذاتی و هیچ چیز ازو بیرون نیست
و اکاش نیست ازینمعنی که اکاش علم و ادراک ندارد و حق تعالی علیم بالذات است و
دانای غیب و شهادت دیگر گفتی که چیست آنکه چیزی هست و چیزی نیست اینهم
برمهه آتما است که هستی بحت است و هیچ چیز نیست یعنی قابل اشارهٔ حسی نیست دیگر
گفتی که چیست آنکه میرود و نمیرود هر که راه میرود بمنزل میرسد و چون حق در هر منزل
موجود است پس گویا همه راهها طی کرده بمنزل رسیده است هر که از جا میرود از آنجا
جدا میشود و چون حق از هیچ جا جدا نمیشود ظاهر شد که نمیرود دیگر گفتی که آن چیست
که سکونت دارد و ندارد چون حق همه جا هست گویا در همه مکان ساکن است و چون در
مکان نمی گنجد هیچ جا سکونت ندارد دیگر گفتی چیست آنکه گیان است و صفت سنگ
دارد علم اولین و آخرین و ادراک کلیات و جزویات صفت حق است و سنگ
اشاره بآنست که هیچ در و اثر نمیکند چون در کائنات خوشی و ناخوشی اثر میکند
و حق غیور است از هیچ چیز متاثر نمی شود پس صفت سنگ دارد دیگر گفتی کیست که در هوا
تصویر میکند این برمهه آتما است که در چدا اکاش تمام کائنات را نقش می بندد
دیگر گفتی که چیست که هیچ چیز از دخیال نیست این برمهه آتما است که کائنات سایهٔ او است و از وی جدا نیست
دیگر گفتی کدام چیز است که دوم است و دوم نیست برمهه بحقیقت دوم نیست و بتعین دوم است در کلام الهی

واقع شده است که حق تعالی دوم هر یکی است و سوم هر دوم و چهارم هر سوم و پنجم
هر چهارم و ششم هر پنجم علی هذا القیاس کرگتی کلمات دلپذیر وزیر را شنید گفت که
ای راجه وزیر شما بسیار دانا است و عقلش بنهایت پاک و لطیف است راجه گفت که
تو آن برهمه آنها را میگوئی که طالبان معرفت او را اندانستن کنه ذات او دانستن
است و یافتن او گذاشتن همه چیز است و ظهور او آفرینش اشیا است و بطون او
قیامت کبری و منتهای بیان حقائق او بدیست و لیکن بیان بیدهم بکنه حقیقت او
نمیرسد و میانه هر دو طرف که تصور کنید اوست و هر دو طرف هم اوست و تمام کاینات
از متحرک و ساکن بازی اوست ذات یگانه او از کثرت تجلیات متکثر نمی شود
و دریای کلیت او از پی هم آمدن امواج متجزی نمیگردد چنانچه عارف صاحب کمال
شاه بلند پایه حضرت مخدوم سیفر باید بیت واحد متکثر نشود از اعداد + دریا
متجزی نشود از امواج + کرگتی سخن راجه را شنید و بیشتر خوشوقت شد و باطن
او آرام یافت چنانچه طاؤس از باران و کمودنی از ماهتاب آرام می یابد
کمودنی گلی است که در شب با مهتاب می شگفد گفت ای راجه عقل شما کامل است و صحبت
شما به کرامت شود سعادت اوست و غم و اندوه از و میرود چنانکه هر کس که چراغی
در دست دارد او را غم تاریکی نباشد و چون شما بمرتبه کمال معرفت رسیده اید
شایستگی آن دارید که خدمت شما بجا آورده شود اگر مطلبی و کاری داشته باشید
اشاره کنید تا بتقدیم رسانم راجه گفت که مطلب من اینست که بعد ازین هیچ جا نروی

بی گناه را آزار نباید گفت قبول کردم هیچکس را آزار ندهم راجه گفت پس چه خواهی
خورد و تن تو بی غذا چگونه خواهد ماند گفت چون من بعد از مدتی مدید از مراقبه
بیدار میشوم اشتهای ضعیفی بهم میرسانم و چندان آزار بمن نمیدهد اگر هیچ نخورم تاب گرسنگی
ندارد لیکن اکنون قرار میدهم که بطریقی مشغول شوم که بدن من بی غذا
قیام داشته باشد و تا وقت موت اصلا گرسنگی نبینم راجه گفت اگر خوردنی
بآسانی دست دهد میخورده باشی درین اثنا کرکٹی خواست که رخصت شود راجه
باو گفت الحال میان ما و تو دوستی و معرفت بهم رسیده و طریق بزرگان آن نسبت
که حق دوستی و صحبت نگاه دارند میخواهم که صورت کریه شیاطین را بگذاری
و بصورت زن جمیله شده چندگاه در خانه من باشی کرکٹی گفت وقتیکه من بخانه
شما بیایم چه ضیافت خواهید کرد طعام شما خود بکار من نمی آید راجه گفت که دزدان
و گنهگاران واجب القتل در حکومت ما بسیار جمع میشوند همه را بتو میدهم که بخوری
اما می باید که آنها را بکوه کیلاس برده بکار بری چون کرکٹی بخانه راجه آمد سه هزار
کس کشتنی را جمع کرده بکرکٹی داد کرکٹی بوقت شب بصورت اصلی خود برآمده
و همه را بکوه کیلاس برد وسشت میفرماید که ای رامچند الحال هم کرکٹی در ملک
گوندوانه می آید و راجه آنجا مردم کشتنی را نذر او میکند و او میخورد و از خود بهیچکس
را آزار نمیکند ای رامچند حکایت کرکٹی و لیبوچی را بتو گفتم که در ضمن آن معلوم کنی
که بغیر از برهم اتما هیچ موجود نیست و عالم معدوم صرف است و آنچه مشهود است همه وهم است

که بانصورت ظاهر گشته و در همینی حکایت پسران اندر برهمن شنود مثل جواهر ازرا
زینت گوش خود ساز د بدانکه عالم همه جلوهٔ علم الٰهی است و عارفان همین جلوه
خوشوقت اند و هیچ شغلی و کاری در کار نیست دولت عارفان بی تعب است و خود
بخود می آید حکایت آری اراچند وقتی بر چهار روز خود را تمام کرده و عالم را فانی
ساخته خواب کرد چون وقت صبح از خواب بیدار شده عبادت صبح بجا آورده
باراده آفرینش این عالم نظر باکاش کرده هوائی دید بغایت فراخ و عرصهٔ بسیار گشاده
اراده کرد که همه عالم را بدستوری که پیش ازین آفریده بود بظهور آورد بمجرد این اراده
همه عالم چنانچه بود بوساطت خیال و سنکلپ ل برهما موجود گشت و چون برهما
این موجودات را بهیئت مجموعی دید خود متعجب شده تصور این کرد که من یکی فرد
قدرت و قوت در خود نمی بینم که معه . اینهمه آثار عجیب تواند شد بمقتضای محبت ذاتی
و صفت رجوگن در دریای وجود سایهٔ جیو گتی خود بخود پدید آمد من از ان بهم رسیدم
و آن سایهٔ وجود خارجی نداشت معدوم صرف بود و من معدوم تر از دو دل
من معدوم تر از من و سنکلپ ل معدوم تر از دو مدار ظهور کائنات بر سنکلپ
یعنی حرکت دل ۱۲
دل است پس این معدومات نامتناهی که بر یکدیگر بسته شده است چیست و
چگونه است و سر و حکمت آن چه باشد از غایت حیرت از جملهٔ موجودات برهما
خود متوجه آفتاب گشت و گفت ای نیر اعظم و روشن کنندهٔ عالم و پیدا سازنده
پنهان کرده‌ها شب هیچ میدانی که اینهمه دیدنی‌ها که ما و تو می بینیم چه چیز است و [illegible]

پیدائی گیتی و کائنات چیست آفتاب بر بهار المنسکار کرد و گفت آفرینندهٔ عالم شمائید
وحقیقت عالم را بهتر از شما که میداند عجب است که این معنی را از من می‌پرسید اگر از روی
مهربانی بشنوید سخن من میل دارید شمهٔ از حقیقت خود بگویم گفت در گوشهٔ از جنوب دیپ
در دامن کوه کیلاس پسران شما مریچ و اتر و انگرا و پلست و پله و کرت و بسشت
و دچه و بهرگ شهرے بنا کرده بودند سران حسب نام در انجا برهمنے اندر نام از اولاد
کستپ بن مریچ بن برہما ساکن بود و او زنی داشت از جان محبوب تر لیکن عقیم
بود و فرزندی نمی زائید چنانچه در زمین مارواڑ درخت نمی روید و آن مرد و زن
را آرزوی فرزند در آزار داشت و درین آرزو دگی بگوشهٔ از کوه کیلاس رفته بریاضت
مشغول شدند غذاء ایشان سایهٔ درخت بود و خوراک آب برف بعد از مدتے
مهادیو مهربان شده نزد ایشان آمد و گفت مراد خود از من طلبید که من از شما
بسیار رضامندم گفتند که ده پسر صاحب کمال میخواهیم مهادیو ایشان را بوجود ده پسر
بشارت داد و رفت برهمن و زن او از این بشارت خوشوقت شده بجای خود
رفتند و ده پسر همچنان که میخواستند یافتند پس از زمانی مرد و زن این پسران
از خورد سالی گذاشته از دنیا رحلت کردند پسران باهم مشورت کردند که بعد
پس ما را بهتر آنست که مهیشی بخاطر آورده بکوه کیلاس برویم و در انجا ع
ریاضت کنیم تا ... بدست آید همه باتفاق آنجا رفتند و فکر کردند که کاریکه
زن و فرزند است ... حاصل کردن آن سعی و تدبیر نمائیم یکی گفت از نیستی ...

باتم بهتر است دوم می گفت کہ ریاست الکهیه بهتر از انست سوم می گفت کہ راجگی ملکی بهتر
از انست چهارم می گفت کہ گوشه نشینی بودن بهتر از راجگی ملکی است پنجم گفت اندر بود
بهتر ازانست ششم می گفت برہما شدن بهتر ازانست کہ دیگر وزیر برہما چهار زده اند بهم
رسیدند و همه برین معنی اتفاق کردند که چنان سعی و تلاش تقدیم رسانیم که همه برہما
شویم برادر کلان گفت می باید کہ ہر کدام از ما ہمین تصور در دل خود متمکن سازد کہ
من برہما ام و آفریدن عالم مفوض بمن است همه برہمن زاده ها بطریقی کہ برادر کلان
رہنمونی کرده بود بریاضت و مجاهده اشتغال نمودند در اندک فرصت همه برہما
شدند و برای آن برہما ده برہمانڈ بهم رسیدند و در ہر برہمانڈ یک آفتاب است
و آفتاب یک برہمانڈ منم و چون این آفتاب در برہمانڈ ہمین برہما بود کہ حقیقت
عالم از وی پرسید معلوم شد کہ این برہما یکی از پسران اندر برہمن بوده است
بسشت میفرماید کہ ای رامچند ہمین دل آفریننده عالم است و سبب قدرت
و آنچه دل میکند ہمان معتبر است کار بدن چندان اعتبار ندارد چنانچه ہمین
بدن زن و خواہر را در بر می گیرند تفاوت بقصد دل است ای رامچند ہمین قدرت
دل ببین کہ پسران برہمن بقوت دل برہما شدند ای رامچند جیو آتما و دل
با بدن بیگانگی تمام دارند و میان ایشان مناسبت نیست الا در ظاہر و از
جهت ہمین بیگانگی است کہ از درد و آزار یکی دیگری آزرده نمیگردد برین تقدیر
می باید کہ از بریدن و سوختن بدن درد و آزار بجیو آتما و دل نرسد

و لیکن از کمال اختلاط و امتزاج و آمیزش که در میان بدن و اینها شده است
خصوصاً نزد عوام که بیگانگی اینها را نمی شناسند و افعال بدن را بآتما نسبت (یعنی از آتما و دل)
میدهند و میگویند که من میخورم و من می چشم و حقیقة نیست که آنکه میخورد و می چشد
چیزے دیگر است و اگر کسے بقوت عقل و دلیل و برهان و ارشاد مرشد کامل
و کسب ریاضت جیو آتما و دل را از بدن جدا فهمد و جدا داند و این معنی را خوب خاطر
نشان و ذهن نشین خود سازد از الم و آزار بدن اصلا آزار نمی یابد چنانچه از
پاره کردن جامه بدن مجروح نمیگردد و از زخمی شدن یکی آزار بدیگرے نمیرسد
و ثمرات و نتائج ریاضت و مجاهده که عارف موحد را حاصل میشود اینست که بیگانگی
و جدائی میان روح و بدن بشناسد تا الم و آزار دنیا و آخرت پیرامون ایشان نگردد
اگرچه نشانه های تیر قصد ایشان از روز ازل بجز تحقیق توحید و یگانگی نیست اما گاه گاه باشد
که بمقتضاے عنایت الهی و لوازم ریاضت دریافت حقائق عالم خود بخود حاصل گردد چنانچه
کرامات که منظور نظر حق بین ایشان نیست اما حسب اراده الهی گاه گاه از ایشان
بظهور مے آید اکثر مردم گرفتار دو وهم باطل اند اول آنکه یکی را دو میدانند دوم آنکه
دو را یکی می پندارند مدار کارهای ایشان برین دو وهم افتاده است و آزار دنیا
و آخرت ایشان از آنست که حق با کائنات در حقیقت یکی است و دو میدانند و
روح و بدن در تعین و ظهور دو است و اینها یکی تصور میکنند حاصل سخن آنکه هر که
دل را از بدن جدا کرد هیچ درد و آزار باو نمی رسد درین باب حکایت اندر

واهلیا گفت میشود حکایت بست و ششم مورد آنکه چندر در ملک مگهه راجه بود دیومن
نام و زنی داشت اهلیا نام در کمال حسن و جمال مثل دهنی زن ماه و در شهر راجه مردی
بودند اندر نام سکونت داشت روزی حکایت اندر راجه آسمان که بر اهلیا زن
گوتم رکھیشر عاشق شده بود شنیده گفت که من اندر نام دارم و زن راجه هم
اهلیا نام دارد بر زن راجه عاشق میشوم و حکایت اندر راجه آسمان چنین است
که راجه اندر بر اهلیا زن گوتم عاشق شد و چنان از عشق بیقرار و بیطاقت گشت
که کار و بار راجگی گذاشت و در این فکر افتاد که اهلیا را بدست آورد و او زن
عفیفهٔ گوتم مرد مرتاض گوشه نشین بود و از خانه کم بیرون می‌آمد قضا را روزی
گوتم بیرون رفته بود اندر فرصت و قابو یافته بصورت گوتم شده بخانه درآمد
و با اضطراب کار بد کرد ناگاه در همین گوتم داخل خانه شد اندر دانست که الحال کار
بفضیحت و رسوائی خواهد کشید بصورت گربه شده از انجا برآمد گوتم از صفای باطن دریافت
که این گربه اندر بوده است که بقصد کار بد آمده بود بسیار نفرین کرد و گفت ای اندر
مطلب چیزی که آمده بودی همان علامت در بدن تو ظاهر شود بمجرد این نفرین هزار
سوراخ مانند فرج در بدن اندر پیدا شد اندر چون باینحال گرفتار شد از خجالت و
شرمندگی بجای خود نتوانست رفت در تالاب درآمده در نیلوفر نهان شد و
چند هزار سال در انجا بود و بجای او راجهٔ دیگر که ریاضت و عبادت بسیار کرده بود
مدتی کار راجگی را سرانجام میداد عاقبت او هم بر زن راجه اندر عاشق شده دکا

از نفرین اگست یعنی زوجانیت سهیل گرفتار شد بعد از آن دیوتاها التماس بسیار
برهسپتی برهسپت یعنی زوجانیت مشتری اندر را پیدا کرده نزد او رفتند و گفتند
که تراجه واقعه پیش آمد که راجگی را گذاشته درین تالاب پنهان شده اندر ماجرای
خود را شرح داد و گفت که باینحال نمیتوانم از آب برآمد آخر الامر بشفاعت همه
جمیع دیوتاها گوتم از نفرین خود باز آمده گفت که هزار فرج که در بدن اندر پیدا شده است
بهزار چشم مبدل شوند و اندر صاحب هزار چشم شده از آب برآمد گویا اشاره گوتم ازین
آن بود که راجه آسمان می باید هزار چشم داشته باشد تا کارها را به بصیرت کند القصه
اندر بعد از شنیدن این حکایت غائبانه بر اهلیا زن راجه عاشق شد و زن
راجه هم اینمعنی را شنیده بر اندر عاشق گشت و هر دو حیله کرده بوصال یکدیگر
رسیدند این خبر براجه رسید هر دو را سنیاسی کرد لیکن ایشان از غایت
محبت ازین سنیاسی های بسیار از کار خود باز نیامده پیوسته شگفته و خوشحال بودند
و اثر درد و الم ظاهر نمی شد راجه از سنیاسی کردن ایشان بی اثر به تنگ آمده از غضب
بیهوده آنها دست باز داشت و هر دو را بحضور طلبیده از راه نصیحت و ملامت گفت
اینهمه بلا و محنت که بر سر شما می آید چرا از وضع ناپسندیده باز نمی آیند و آزرده
نمیگردید بلکه پیوسته اظهار خوشحالی و شگفتگی می کنید گفتند ما در محبت یکدیگر
محو شده ایم و از سنیاسی و آزار خبر نداریم هر که مستغرق عشق است او را
هیچ خبر آزار نیست و دیما بدینها همان و نفرین کپشتران هم او را مغفرت است

نمیرساند و از هیچ محنت و آزار از جای نرود مثل کوه از هیچ باد نمی جنبد چنانچه بشر
بدان سبب یاری دل هلا معتبر نیست و کارها بدن را پیدا کننده همین دل است چنانچه
آب طراوت درختان را و اگر بدن معدوم شود دل هزار بدن دیگر پیدا میتواند
کرد چنانچه در حالت خواب بدن های بی نهایت بهم میرساند و اگر دل معدوم شود
بدن هیچ کار نمیتواند کرد در راجه این سخنان شنیده به بهرت نام کهتری که مصاحب
او بود گفت که ای بزرگ دانا اگرچه سخن عشق مجازی خبر شهوت نیست اما
چون سخن آنها بعشق حقیقی مناسبت دارد چه شیرین می نماید الحال چون همیاست
در تن ها اثر می کند اینها را از ملک بیرون باید کرد تا بران سر دور را از شهر بدر
کردند بسته می فرماید آنرا شنید حکایت اندر و اهلیا که بتو گفتم مطلب این بود که
بدانی هر فردی از افراد انسان دو بدن دارد یکی لطیف که عبارت از دل است و
کارهای عظیم را او میکند دوم بدن کثیف محسوس که از گوشت و پوست و
استخوان و رگ و پی ترکیب یافته این بدن سبب بدن لطیف اصلا بعد
کاری نمیتواند شد و نه محل اثری و از ینجاست که دو کس با هم نشسته باشند
دل یکی بچیز دیگر متوجه باشد دیگری را نمی بیند و سخن او را نمی شنود از ینجه اندر
با شوق چندین سال ریاضت دید و هیچ آزار نیافت اگرچه دید که در شاستر ها
مذکور است که بدن لطیف عبارت از هفده چیز است پنج گیان اندری یعنی
پنج حس و پنج کرم اندری که عبارت از گوینده و گیرنده و رونده و زاینده و دفع

بول و براز است وپنج باد که عبارت از پران وسمان وادان وبیان واپان
است واین پنج باد در دل و ناف وگلو وتمام بدن وراه بول وبراز جا دارند و
شانزدهم بده است وهفدهم دل است پس از جمله این هفده چیز که بدن لطیف عبارت
یعنی عقل
از آنست تنها دل را بدن لطیف نام کردن چه معنی دارد گوییم که چون دل رئیس
ورئیس همه هست ودیگر همه قائم باو اند بذکر او اکتفا رفت گویا همه ذکر یافتند آیه
پرسید که ای استاد صورت دل چیست بسشت فرمود که صورت دل حرکت
آنهاست در کردن کار ونکردن آن وهمین را مکرر باتو گفته ایم ولیکن تا کسی
در تصور دل نیفتاده است میداند که حقیقتی دارد متوجه ادراک حقیقت او میشود
وچون خوب وا میرسد میداند که او هیچ نیست که هیچ است عدم ایم ولیکن در آئینه تمیز
او دو چیز پیدا میشود انداز دیکی بیننده دوم دیده شده از جهت در عالم کثرت
که توجه دل نمی ماند وصفت آهنگی او میرود وهیچ چیز دیده نمیشود اما چند هرچند
یعنی نقصد
دل هیچ چیز نیست اما وسیله بزرگ ورهبر عظیم است برای مکت می باید که اورا
از همه کارها بازداشته در راه پرم آتما در آورد ودل کاملان عین پرمهآتما
حق تعالی
است وهیچ چیز در عالم نیست که در دل نیست وهرچه بخواهد میتواند کرد وبصورت
دانا بودن در بدن ظاهر میشود وبصورت سختی در سنگ وبصورت قرار
وآرامیدگی در زمین وبصورت روانی در آب وبصورت سوزندگی در آتش وبصورت
جنبش در باد وبصورت بی نشانی در اکاش وبصورت بی ثباتی در همه عالم و

این صور نهاد در دل چنانست که تمام صورت طاؤس از پرهای رنگین و گوشت
و پوست و سر و منقار و گردن و سینه و بازوها و پایها همه در بیضه مندرج و پنهان
است چنانچه تمام صورت درخت در تخم پنهانست ای رامچند مثال دل چنان
است که بعضی ظریفان داستانی ترتیب داده باطفال دولتمندان میگویند چنانچه
حکایت طفلی از اولاد دولتمندی با دایهٔ خود گفت که افسانهٔ رنگین پیش من
نقل کن دایه گفت که سه برادر بودند پسران راجه ملک خیال که در کمال مردانگی و
دانائی بی نظیر خود بودند هستند از انجمله دو از شکم مادر بر نیامده بودند و یکی از پشت
پدر جدا نشده بود وقتی آن هر سه برادر بقصد تماشا یکسوی آمده در راه درختان
سبز میوه دار دیدند که در باغ آکاش نشانده اند ساعتی دران باغ آرام کرده
و میوه خورده روان شدند بعد ازان سه دریای بزرگ دیدند دو دریا آب نداشت
و یکی خشک بود هر سه برادر در دریای خشک غسل کردند و آب بازی نمودند و آب آن شیرین
او که مثل شیر بود خوردند و از انجا روان شدند و در شهری که محله و خانه و کوچه و بازار
و آدم نداشت در آمدند و شور و غوغای مردم شهر شنیده خلوتخانه میخواستند که
دران جا بار اقامت افگنند سه خانه یافتند که دو را بنیاد ننهاده بودند و یکی دیوار و ستون
و سقف نداشت داخل شدند خانهٔ بسیار زیبا و آراسته دیدند در انجا سه دیگ طلا یافتند
دو را پارچه‌ها پیوند کرده بودند و یکی ریزه ریزه طلا بود دیگ سوم را گرفته در و طعام
پختند و اول به برهمنان بیدهن دادند که با شکمهای تمام خوردند و باقیمانده را خود

تناول نمودند هر سه برادر دران شهر بودند و پیوسته بشکار و بازی اشتغال داشتند
ای رامچند آفرینش عالم سراپا مثل این حکایت است که طفل آنرا شنیده خوش وقت
میشود و در دل او شیفته و بسته این حکایت میگردد و اگر دانا آنرا می‌شنود میداند که
این حکایت مثل وجود عنقا و هم و خیال است تعلق خاطر بآن پیدا نمیکند همچنین
احمقان و نادانان صورت عالم را دیده از سنکلپ خود در قید افتاده اند و دانایان
ازین قید خلاص اند ای رامچند تو بسته بهیچ قید نیستی که روح را بهیچ چیز نمیتوان بست
و روح بی نهایت از سر و آبد سراسر شعور و سرور است بران چه چیز توان بست
پس فی الحقیقة هیچکس بسته بهیچ قید نیست و احتیاج مکت ندارد و مکت لازم
آزادی و بیتگاری
روح است و تقید و بستگی کار بی مدار دل است دل یکقدم را چندین هزار جوجن
قرار سیدهد و چندین هزار جوجن را یکقدم و کلپ را چون پلک میکند و چون را کلپ و
چون عبارت از یک چشم بر هم زدن است درین معنی داستانی بتو میگویم حکایت
ونسنگ نامی راجه بود از اولاد هری چند لون نام بسیار نیکنام و با همت و صاحب
جود و کرم بود و از دنیا نهایت آزادی داشت روزی بر تخت نشسته بود مثل
ماه تمام در آسمان ناگاه بازیگری آمد و عرض نمود که ای مهاراجه بازی مرا
تماشا فرمائید راجه گفت که هنرهای خود را هر چه داری بنما بازیگر مور چهلی در دست
یعنی مروحه
داشت آنرا در هوا حرکت داده بمجرد این عمل راجه و اهل مجلس دیدند که در کیل
راجه ملک سینده آمده اسپی از نظر گذرانید و گفت که صاحب ما اسپی که در خوبیها

مثل اسپها اندست که اندر دریا برآمده بود بطریق نذر فرستاده است بازیگر گفت که ای راجه
شما بر این اسپ سوار شده سیر کنید راجه بجانب اسپ نگاه کرد تا چهار گهری چنان حالتی روداد که
مثل شخص تصویر حس و حرکت نداشت حاضران مجلس متعجب شدند که راجه را چه حال پیش آمد
بعد از چهار گهری که راجه بحال خود آمده سر لرزید وزرا گفتند که ای راجه شما چه حال دارید
با وجود تندرستی و صحت مزاج چرا زبون دست شده اید راجه گفت که واقعهٔ عجیبی
روی داده و حکایتی غریب آورده ام آنرا بشنوید وقتیکه بازیگر سوی چهل را حرکت داد
دیدم که من بر همین اسپ سوار شده بقصد سیر و شکار برآمده ام اسپ مرا چنان بپراند
که خطرات نادان راهی پرانده و در بیابان سوخته بی درخت و بی آب برد که در انجا
نه جای امن و چشمه بهست ۱۲
نه آهو بود نه مرغ و نه هیچ جانوری شکاری تمام روز دران بیابان سرگردان بودم و
شب بعد از محنت بسیار ازان بیابان گذشتم مثل عارفی که از عالم بگذرد و از اینجا
به بیابان دیگر رفتم که درختان سبز سایه دار بسیار داشت و جانوران خوش آواز خوانندگی
میکردند که از آواز آنها دل تازه و خوش میشد من دست انبساطی از درخت زده از زحمت
آن اسپ شریر خلاص گشتم چنانچه مردم از غسل آب گنگ از گناهان خلاص میشوند و شبی
در انجا گذرانیدم در کمال محنت و ناخوشی برابر بگیرد ز بیجا که نه غسل کردم و نه طعام خوردم
و نه عبادت معهود بجا آوردم و از انجا به بیابان دیگر رفتم که از آب و درخت خالی بود مثل
دل نادان که از هنر خالی باشد و دران بیابان هیچ آدم ندیدم الا دختری سیاه رنگ
بد لباس که کفگیری در دست داشت و بسرعت تمام میرفت پیش من آمد و دامن او مرا چنان

شد که طلوع ماه شب تاریک را چون آزار گرسنگی بسیار کشیده بودم اندک طعامی ازو
طلبیدم و گفتم که بهترین نعمتهای دنیا نانست که بدیگری میرسانند هر چند الحاح از حد بردم
مهربان نشد و گفت که من دختر کناسم و این طعام برای پدر خود که درین نزدیکی بکار و بار زراعت
مشغول است می برم بتو نمیتوانم داد آری اگر مرا زن کنی حصه ازین بتو میدهم که شوهر از
پدر عزیزتر است چون همین معنی را ازو قبول نمودم نصف آن طعام بمن داد از نجهت
که در حالت درماندگی مردار هم حلال میشود طعام کناس را خوردم دختر مرا پیش پدر خود
برد و گفت که من این شخص را شوهر خود کرده ام تو هم قبول کن و راضی شو پدرش بدامادی
من راضی شد وقت شام که آنها بخانه خود رفتند مرا همراه بردند بخانه دیدم پر از سگها و
گوشت مردار و نجاست بسیار کناس بزن خود گفت که برای تو دامادی آورده ام زن هم
قبول کرده دختر بمن داد چنانچه کردار بد نتیجه بد میدهد و کناسان در خانه او مثل
زاغان و کرگسان بر مردار جمع شده و تا هفت روز جشن بود و صحبت داشتند و شراب
خوارگی میکردند و دهل می نواختند بعد از هشت ماه آن منکوحه حامله شد و دختر زائید چنانچه
افلاس غم می زاید و بعد از مدتی پسری آورد چنانچه صحبت احمق شیای ملامت می آرد و بعد از آن
پسر دیگر زائید چنانچه بر گناهگار بلا و محنت پی در پی می آید بعد از مدتی در آنجا
قحط عظیم افتاد و مردم ازنجا متفرق گشتند من زن و فرزندان را همراه گرفته از آن سرزمین
بر آمدم چنانچه کسی از دوزخ بر آید و در راه چیزی برای خوردن نیافتم گرسنگی
بمرتبه غالب شد که قرار دادم که خود را انگشتم دیا بستم و خلاص شوم درین اثنا آواز

نقاره بگوشش من رسید بیدار شدم دانستم که این تعریف این بازیگر است که اینهمه
تعب و محنت داده چنانچه نادان جان را محنت میدهد بازیگر از شنیدن این سخن
راجه غائب شد مجلسیان راجه گفتند که این بازیگر نبود که زر نگرفته بیرون رفت این سری
است از اسرار الهی که شما را بحکمت ظهور عالم اطلاع ساخت تا بدانید که عالم ظاهر مثل
عالمی است که شما معائنه کردید همه ساخته و پرداخته دل است بهشت سپهر باید که ای
رامچند آتما را دل پریشان میکند گره دل کرده انکار وابسته همان است که بسته دل است
و آزاد همان که آزاد کرده دل است همچنین را خوب فهمیده خود را از قید باد همی خلاص کن
ای رامچند اگر دل از حرکت باز ماند هیچ وهمی آتما را پریشان نمیکند چنانچه کوه مندر اگر
دریا را نجنباند اصلا نمی جنبد ای رامچند علاج بیماری دل را غیر از تو طبیبی دیگر کار نیست
تحقیق حرکت نبض و تشخیص مرض و مشقت ساختن معجون نمیخواهد اگر اندکی بخود پردازی
این علاج بسهولت بدست تو می آید علاج بیماریها که طبیبان میکنند گاه باشد که ثمره
میدهد و گاه بی اثر باشد و علاج بیماری دل که بتو میگویم بغایت مفید و سودمند است
و آن علاج ترک هر محبوبست و گذاشتن هر مرغوب و یاد نکردن آن و تا سعی نخورد
بر آن ای رامچند این بیماری صعب با چنین علاج آسان هرگز نگذرد لعنت بر دوا و آدم نیست
کرمی است که جان کیفی دارد اگر گویند که گذاشتن محبوب سخت و دشوار ترین بلاها
و مشکل ترین کارهاست چون آسان توان گفت گویم که آسان بودن این علاج
از آنجهت است که علاج دل بدل است و آنرا دوا را از جای دیگر نباید آورد و دلیل

این سخن آنست که چون دل درکار کردنها سخت است با آهن مشابهت دارد و تابع جانب
خواهشها و آرزوهای خود حرکت میکند با آهن گرم مشابه است که حرکت گرمی را لازم دارد
و چون از همه خواهشهای خود باز آمد و ساکن شد مثل آهن سرد است پس چنانچه آهن
گرم را با آهن سرد می کوبند و ظرفی یا سلاحی میسازند همچنین دل پریشان را بدل آرمیده
اصلاح باید کرد یعنی حرکت و سکون هر دو صفت دل است گاهی این صفت بر دل
غالب میشود و گاهی آن یکدل را باعتبار این صفات دو میتوان گفت و هر صفت او
که بر صفت دیگر غالب شد گویا دل بر دل دیگر غالب شد والا فی الحقیقت دل یکی است
و آنچه بر زبانها جاریست که دل آتما را می جنباند یا آرام میدهد سخن رسمی است آتما در حقیقت
آتما صاحب کمال قدرت است و استقامت در کارها صفت ذاتی اوست و لیکن آتما
گاهی بمشابه … بعض دل میرود و از جنبانیدن او می جنبد و گاهی باستقامت خود
نظر داشته موافقت دل نمیکند بلکه او را هم براه می آرد مثل پیری که گاهی با طفل دیوانه بازی
کردن شریک میشود و گاهی نظر بشان خود کرده طفل را هم از بازی باز میدارد
را محبت بعد از فانی شدن دل وحیت شدن چیت یعنی بعد برآمدن دل چیت انه
خطرات و صفت حرکت پیرامن آتما نمی ماند و بس کمال معرفت همین است کسیکه بر دل غالب
شد و او را مسخر خود کرد تسخیر هر سه لوک پیش او برابر کاهی است و هر چه دل او را مطلوب
و نیک می پندارد اگر تو آنرا نگروه وبد و ناخوش دانی دل مسخر تو شده و من و تو و آن و این و آن
از من … و این از تو اگر این اعتبارات از پیش نظر تو برخاسته پایه دل

دل را بریدی ای رامچند اگر در آکاش ابر باشد باد او را می جنباند اگر نباشد باد در آکاش
تصرفی نمیتواند کرد همچنین در هوای آتما اگر دل بوده باشد باد سنکلپ او را می جنباند و اگر دل فانی
شود باد سنکلپ با آتما کاری ندارد و اگر باد قیامت بوزد و هفت دریا یکی شده عالم را
غرق کنند و دوازده آفتاب یکبار بتابد همچنین آتما را از جا نمی تواند برد ای رامچند سنکلپ
مثل گدائی است که از هر کس و هر جا چیزی میخواهد سنکلپ نداشتن راج و سلطنت است
بر این تخت با آرام نشستن است ای رامچند دل را حرکت خطرات لازم است چنانچه آتش را گرمی
و آتش که گرمی نداشته باشد مرده است همچنین دل که خطرات نداشته باشد مرده است او مردن
دل جیون مکت اما باز داشتن دل از خطرات مشکل کاریست و علاجی که در دفع خطرات
ممکن است همین است که متوجه خطرات نباشد و از پی آن نرود و خطره را عین بیکار بداند
ای رامچند دل میان یک دانا و صد هزار نادان افتاده است یعنی در آتما و کائنات اگر
آتما بقوت همت او را بطرف خود بکشد و او با آتما یکی شود و در وقت مراقبه پیوسته تصور
کنند که من همین آتما ام همین آتما میگردد و صفت دانائی لازم او میشود و اگر کائنات او را
بطرف خود می برد مثل سنگی میشود که در نادانی مثال است و عجیب تر آنکه هر که را حرص و آز
در گرداب تفرقهٔ عالم انداخته است کشتی که سبب نجات او تواند شد همین دل است اگر
گویند که سبب وجود دل اودیا است یعنی نادانی و اودیا ازلی است پس با وجود اودیا
فانی شدن دل چه امکان دارد گویم که اودیا اگرچه ازلی است اما امر عدمی است و نام او هم
بر همین معنی دلالت میکند و در [illegible] و هر گاه نادان می شنود که اودیا ازلی است تصور میکند

که در خارج موجود است آنرا محکم میگیرد اما چون میداند که او از موجودات ذهنی است
در ساعت او را از ذهن بیرون میکند و موجود ذهنی چون از ذهن بدر رفت معدوم
شد و چون اودیا معدوم شد دل هم که تابع اوست ناچار معدوم خواهد شد رامچند
پرسید که ای استاد اودیا هرچند در خارج معدوم است و وجود او محض وهمی است اما
در رگ و پی در آمده است چگونه دور توان کرد طریق دور کردن او را نوعی خاطر نشین
من کنید که بار دیگر هیچ شک و شبهه و وهم و وسوسه دامنگیر من نشود بششٹ فرمود که
وقتیکه کسی را بدین آتما میل عشق بهم رسید و او را با پرم آتما یکی ساخت دانائی محض نصیب
او شد بعد حاصل شدن این علم اودیا خود بخود دیر فرو آرام میشود هرچند نور ریاضت و مشقت دل را روشن
اما در همین آکاش اندکی از تاریکی باقی میماند وقتیکه آفتاب معرفت طلوع میکند آن تاریکی بالکل دور
میشود و اودیا هم میرود اے رام چند تعلق دل بمحسوسات دل را برنگ محسوسات رنگین میسازد
و تعلق آتما با این چنین نیست و نسبت او بهمه عالم نسبت سرب بیاپک است یعنی محیط تمام
عالم است و برنگ عالم رنگین نمیگردد و بلکه آتما را سرب بیاپک هم نمیتوان گفت که سرب بیاپک
وقتی باشد که سربا یعنی همه وجود داشته باشد و از جهت شش صفت که از لوازم تغییر
عالم است بر آتما اثر نمیکند یکی پیدا شدن دوم مدتی پائیدن سوم بالیدن چهارم
کاستن پنجم از حالی بحالی گشتن چنانچه شیر جغرات میشود و طلا انگشتری ششم مردن
حاصل سخن آنکه ذات مقدس حق تعالی بکمال لطافت و سعیت ذاتی با عالم ظاهر است
و بمقتضای بے نیازی و استغنای حقیقی بے عالم موجود است و یگانگی در اتحاد در

باحق از همه ظاهر و باهر و روشن ترین معلومات است پس شناخت روح لعینه شناخت
حق است خواه شناختن خود را بداند خواه نداند رباعی هر چند که خلق را گرفته گوئی
غفلت شده است بر همه مستولی * مشغول بحق است بداند یا نه * هر کس که بهر چیز کند
مشغولی * بالمیک میفرمایند که چون رام چند سخن بسشت را شنید دل او چون گل
بشگفت و ببالید و گفت ای دریا عجب منظریست که خود هیچ چیز نیست و جهانی باین فراخی
را بآن بسته اند چنانچه کسی را بتار موئی به بندند رامچند از بسشت پرسید که راجه
لون با آنکه طالع قوی داشت چرا اینقدر آزار یافت و بکدام کردار سالها بصحبت کنالیان
گرفتار شد بلکه خود هم کنا گشت بسشت فرمود که چون بد کردار و جزای آن بد است
و بدن را بی مدد دل نه کرده است و نه جزا راجه لون بدل خود کاری کرده بود که بدن
و بدان دخلی نداشت بناچار جزای آنرا بردل یافت اکنون آن حکایت را بتفصیل
با تو میگویم بگوش هوش بشنو حکایت روزی راجه لون در باغی نشسته بود تصور
کرد که پدر کلان من راجه هرچند جگ راجسو کرده بود من هم آن جگ را بتقدیم میرسانم
و تمام مصالح و لوازم جگ مذکور را در عالم تصور مهیا ساخت و آتش کلان برافروخت
و بسرانجام و اتمام آن بپرداخت و تا آخر روز درین خیال بود و در آئینه خیال
چنان دید که در مدت یکسال ازین کار فارغ شد و برهمنان را خیرات و انعامات
داد و هرچه در ملک تصرف خود داشت سوای زن و فرزند همه را بمحتاجان قسمت
کرد و ازین تصور برآمد و از خیال جگ راجسو فارغ شد خاصیت این جگ آنست که

هر که این جگ را باتمام میرساند در حیات دنیا دوازده سال ببلا و محنت گرفتار
میشود و چون این عمل در تصور کرده بود بی آنکه بدن او در میان باشد دوازده سال
در تصور خود چنڈال یعنی کناس بود و حقیقت بازیگر از من بشنو که من آن روز در مجلس
راجه لون حاضر بودم وقتی که راجه مقدمه سواری خود و ملاقات کردن با دختر
کناس و نکاح کردن با او تا آخر نقل کرد مجلسیان او از من پرسیدند که این چه بود
که راجه دیده است من ساعتی مراقبه کرده حقیقت حال را دریافتم و گفتم ای راجه
شما در دل جگ راجسو کرده بودید بنابران دوازده سال در دل آزار و محنت
کشیدید و این بازیگر بنود فرستاده اند بعد و آمده بود که شما را باین بلا گرفتار
سازد ای راجه نادانی و دانائی هر کدام هفت مرتبه دارد و این چهارده مرتبه را
چهارده بهومکا میگویند که بطریق اختصار بیان آن میکنم تا از هفت اول پرهیز
یعنی حالات ناشائسته ۱۲
و هفت آخر العمل آرد بیخ هر هفت که در دل محکم میشود ثمره آن از نیک و بد
بظهور می آید نخستین مرتبه اول از مراتب نادانی هستی موهومی است که آنرا بیج جاگرت
میگویند دوم منی و انانیت و آنرا جاگرت میگویند سوم من آنم که آن کار و این
بیداری ۱۲
کار کردم و این را مها جاگرت میگویند چهارم آن چیز چنین و چنان است و در حقیقت
چنین نباشد چنانچه چشم گرما خورده سراب را آب مینداردو و احول یکی را دو میبیند
آنرا جاگرت سپن می گویند پنجم خواب دیدنی که خصوصیاتش فراموش کنند و آنرا
سپن میگویند ششم خوابیکه تفصیل بخاطر داشته باشد و آنرا سپن جاگرت میگویند

هفتم خواب بیهوشی که هیچ چیز نه بیند و آنرا سکهپت میگویند و از مراتب هفتگانه
دانائی اول آرزوی حکمت و معرفت است و حسرت خوردن برآنکه من چون نادان
مانده ام و از صحبت کاملان و مطالعه بید و شاستر چرا محروم این مرتبه را سبهچها میگویند
یعنی غور تشخیص نیک و بد
دوم سعی و تلاش در سلوک و معاملت مطابق آن آرزو و آنرا بچارنا میگویند
یعنی تعمق در مستوا
سوم بهمرسانیدن وحشت و نفرت از اختلاط محسوسات بعد از حصول دو مرتبه سابق
و آنرا تنمانسا میگویند چهارم اجتناب تمام از محسوسات و از تعلق خاطر بدان بعد حصول سه مرتبه
عزلت کردن ذات شغول الهی
سابق و دوام مشغولی بحق و آنرا سواست میگویند پنجم مشغولی بحق بمرتبه برسد که فکر خود را
بزور بطرف دیگر تواند برد و آنرا اسسکت میگویند ششم در یاد حق چنان مستغرق
شود که تا کسی او را بیدار نکند بیدار نشود و خود بخود بیدار شدن قادر نباشد و آنرا پدارتها
یعنی یافتن حقیقت
بهاونی میگویند هفتم استغراق بمرتبه رسد که از بیدار کردن دیگری هم بیدار نشود
و حضور حق ظاهر و باطن او را فرا گیرد و آنرا تری اوستها میگویند و این مراتب
دانائی در حین حیات با جیون مکت جمع میشود و در کمال انسانی سوای اینها هیچ مرتبه باقی
نیست الا بعد از مردن که مرتبه بدیهه مکت می یابند ای رامچند مرتبه هفتم دانائی
هر کرا نصیب گردید در هستی مطلق فانی و محو گردید و اصلا بکار دنیا نمی پردازد و اگر
گاهی بطریق رسم و عادت کاری میکند چنان است که گویا در خواب میکند
و هر که صاحب این مرتبه شد خواه از اشراف باشد و خواه از ارزال خواه از حیوانات بزرگ
ترین اهل عالم اوست اگرچند تصرف او و دنیا و نادانی را بار دیگر نشنو راجه اودن

عالمی را که در مرتبهٔ چهارم اگیان بهومکا یعنی جاگرت سپن دیده بود اراده کرد
که باز بیند بهانهٔ صید وزیر خود را همراه گرفته بیرون برآمد و در کوه جنوب بنت و آن
زمین را چنان دید که گویا در سیر سابق دیده بود و در انجا جماعهٔ کناسان را پیدا
کرده حقیقت پدر زن خود را پرسید و بعد از تفحص بسیار بخانهٔ خسر راه برد و انجا
زنان پیر و جوان را دید که گریه میکنند و مادر زن خود را شناخت و ازو پرسید که
چرا گریه میکنی گفت که من دختری داشتم که شوهر نیک سیرت یافته بود و از وی یک دختر
و دو پسر بهم رسانیده مدتی باهم گذرانیده چون درین ملک قحط افتاد داماد و زن و فرزندان
گرفته ازین سرزمین برآمد الحال خبر آنها نمی یابم که کجا رفتند و چه پیش آمد راجه این سخن
او را شنیده با چشم پرآب نگاهی بجانب وزیر کرد و مادر زن را تسلی نمود و انعام داد
و از انجا برگشته بشهر آمد و در کمال تعجب و تحیر میگفت که اودیا عجب تصرفی دارد
راست را دروغ میکند و دروغ را راست را چنانچه پرسید که ای برهمن من درینجا حیرانم
و حیرت من زیاده و زیاده می شود که معاملهٔ خواب چگونه راست شد و راجه بودن در ساعت
چهار گهری ده دوازده سال چطور دید بسشت فرمود که خاصیت اودیا همین است
و کار اوست که این چنین تماشا نماید و اگر حکایت گاده برهمن می شنوی انچنین
بر تو خوب ظاهر خواهد شد و این حکایت در هشتم پرکرن مذکور خواهد گردید *
تمام شد اوتپت پرکرن و در پرکرن چهارم شروع افتاد آغاز
استهت پرکرن عالم تصویریست که نقاش ندارد یعنی آفریننده ندارد

واین اشاره به مسئلهٔ توحید است چه آفریدن دوگانگی میخواهد و رنگ ندارد که پرم آتمارا
بیرنگی بر نیامده است و مکان ندارد که پرم آتماسے نماید و پرم آتمارا امکان نیست
و تماشا کننده هم موجود ندارد که بغیر از دل چیزی نیست که این صورتهای وهمی را تماشا
کند و دل نیز امر موهومی است پس دل آئینهٔ عالم است و آتما آئینهٔ دل چنانچه کسی
صورت خود را در آئینه می بیند و آن آئینه را با صورتش در آئینهٔ دیگر می بیند و فرق
درمیان این دو آئینه اینست که چون آتما نرمل است یعنی بغایت روشن و لطیف تصرفی
در صورت نمیکند و آئینهٔ دل فی الجمله تیرگی دارد و آئینهٔ تیره صورت را چنانکه هست
نمی نماید ای رامچند چنانچه آئینه را در نمودن صورت اختیار نیست همچنین حق در نمودن
عالم مختار نیست بلکه این نمود خود بخود است و از لوازم ظهور وجود اوست ای رامچند
این عالم که در یک آئینهٔ حق می نماید نه کارن است و نه کارج یعنی نه آفرینندهٔ است و نه آفریده
شده و چیزی نیست که شایستهٔ تعلق خاطر و دلبستگی بوده باشد پس برای آرام دادن دل
خود آن یکی را طلب کن که اینهمه ظهور اوست و بغیر از و هرچه می نماید همه وهم و خیال است
چنانچه تختهٔ سنگی که بذات خود نقشی ندارد بتصرف دست قلم نقشهای بسیار درو
ظاهر میشود درینمعنی حکایت شوکر پسر بیاس رکهیشر بشنو حکایت ای رامچند
در کوه سندر که جای روئیدن گلهای رنگارنگ است بهرگ نام رکهیشر بعبادت و ریاضت
مشغول بود او پسری داشت شوکر نام بکمال عقل و کیاست و حسن صورت و ادب ظاهر
موصوف بود و پیوسته خدمت پدر بتقدیم میرسانید و از سستی غفلت و نادانی

برآمده هنوز باوج معرفت نرسیده بود وقتی بهرگ رکهیشر حواس را مسخر کرده درمقام نربکلپ ساده نشسته بود مثل راجه که دشمنان را کشته مسخر کرده در مکان جاه و دولت قرار گیرد درین اثنا یکی از زنان رقاصهٔ اندر که آنرا اپسرا گویند در کمال حسن و لطافت و غایت زینت لباس و زیورهای گل طوبی در گلو و زلف هایش از باد پریشان مثل برق درخشان در اکاش میرفت ناگاه شوکر بجانب او نگاهی کرد و عاشق او شد و عشق او را چنان بیقرار ساخت که از خدمت پدر باز ماند و بحکم اضطرار و ناشکیبائی از سنکلپ دل و تصرف باطن در مجلس اندر حاضر شد و اندر را نمسکار کرد و اندر هم او را تواضع و اکرام نمود و زنان صاحب جمال مجلس اندر را چنان پر کرده بودند که گلهای خوش رنگ و بو شاخهای نازک باغ را پر میکنند شوکر در انجا همان اپسرا را دیده مشتاق تر گشت و او هم بجانب شوکر نگاهی کرده عاشق او شد و هر دو خواهان وصال یکدیگر شدند شوکر تصرفی کرده تاریکی مفرط پیدا کرد چنانچه مهادیو مهاپرلی را خلق میکند دیوتاها هر کدام بجای خود رفتند و خلوت شد شوکر با معشوقهٔ خود در سایهٔ درخت طوبی و انبوهی شاخهاش بعیش و عشرت مشغول شد و سه کرور و چهل و پنج لک و شصت هزار سال بهمین حال گذرانید بعد ازان بخاطر شوکر رسید که اینهمه تنعم و کامرانی وابستهٔ ثمرهٔ ریاضت و عبادت است شاید عمل ریاضت من آخر شده باشد بمجرد این خیال بدن کثیف او از آسمان بر زمین افتاد و بدن لطیف در فلک قمر رفت و برف شده جانب شمالی ملک بنگاله بارید و شالی گشت و دران ملک

برهمنی بود برنج آن شالی را خورده آب منی بهم رسانید و از وی فرزندی تولد شد
شوکر نام و شوکر آب منی را گویند چون شوکر بسن بلوغ رسید بصحبت مرتاضان و
منیشرن مشرف گشت و از فیض صحبت ایشان توفیق عبادت یافت و در کوه
سمیر بمدت سی کرور و شصت و هفت لک سال ریاضت کشید و در انجا از ماده
آهوئی پسری بهم رسانیده در پی تربیت او شد و آرزو داشت که این پسر کلان
شود و عمر دراز بیابد و گیانی و دانشمند گردد لیکن پدر پیش از تکمیل پسر بمرد و چند
تنزل دیگر دیده آخر بخانه مرد مرتاضی به پسری او تعین یافت و چون کلان
شد بریاضت اشتغال نمود در بین اثنا بهرگ از مراقبه سه لک و شصت هزار سال
بیدار شد و دید که بدن پسر مرده خشک شده افتاده است و لیکن از برکت
ریاضت و عبادت بهرگ آن بدن خاک نشده و از ترس بهرگ جانوران
هم نخورده اند حساب مدت مراقبه بهرگ با ایام دیوتا که یکروز ایشان یکسال
ماست درست نشود و الا صحبت شوکر با اپسرا در مدت شش کرور و چهل و پنج
لک و شصت هزار سال و ریاضت او در مدت سی کرور و چهل و شصت و هفت
لک سال با مدت مراقبه بهرگ راست نمی آید و با سالهای صحبت اپسرا و
ریاضت شوکر بسط زمان محمول گردد یا هر دو مدت باهم مطابق باشد القصه
بهرگ بعد از مشاهده حال پسر بر کمال یعنی روحانیت و بر قهر کرده میخواست که
نفرین کند کال (یعنی ملک الموت) صورت اصلی خود گرفته پیشش سر و شکمش با دشمشیر در دست

دیده در بر با لشکر بسیار آمده حاضر شد و دید که بهرگ از غایت قهر و غضب مثل
دریای قیامت آماده هلاک عالم شده است گفت ای بهرگ شما بر من
مرتاض اید آمدن من باینجا بجهت حفظ مرتبه شما بود و ندانید که از ترس نفرین
شما آمده ام شما میدانید که هیچ نفرین و حادثه در من اثر ندارد و چندین هنگامه
دهر بهار اخورده ام کدام یکی مرا نفرین کرد که شما خواهید کرد و چنان تصور کنید
که من اشتها دارم و شما همه غذای مائید اگر بنظر شاستر کرم بهوگ یعنی کردار
و پاداش را ملاحظه کنید در هر گوشه صد هزار غذا و صد هزار غذا خوار افتاده است
کائنات همه غذا است و کردار های بد غذا خوار هیچ چیز در عالم خواه از قسم
لذت و خواه از جنس الم واقع نمیشود الا نتیجه کردار نیک را نیک و بد را بد و
شما که دانا و بینا اید چرا دیده و دانسته نادان میشوید و تصور می کنید که بکدام
عمل پسر شما را این حال پیش آمد و اگر بنظر حقیقت می بینید در حدوث حوادث
چه کردار و چه پاداش از ما و شما تقصیرے نیست و نه دران تصرفی همه تقاضای
تنوعات وجود و شیونات الهی است **بیت** دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست * حاصل سخن آنکه دهر مظهر قدرت
کامله الهی است و طعن در و طعن در حق است و باز داشتن دهر بهرگ را از طعن و
نفرین خود ازین رهگذر است چنانچه در خبر مشهور واقع است که دهر را دشنام
مدهید که دهر خدا است کال گفت ای بهرگ اکنون ماجرای پسر شما را شرح

وهیم وقتی که شما در بحر مشاهده استغراق داشتند پسر شما البسرامی اندر راگه لسوجی نام
داشت در اکاش دیده عاشق شد و در پی او بشهر اندر رفت و با او صحبت داشت
بعد ازان راجه ملک او جین گشت و چند تنزل دیگر دیده در تنزل حال پسر شما شبیه
بست و باسدیو نام دارد و بر دریای نگهبار بعبادت مشغول است و شش صد سال گذشته که از انجا
حرکت نکرده اگر میخواهید مراقبه کرده او را ببیند و بر احوال او مطلع شوید بهرگ
ساعتی بمراقبه بنشست و پسر را دید و بر تنزلات او اطلاع یافت و بعد از مراقبه
بکال گفت که ای بزرگ ما طفل شمائیم و عقل ما در جنب عقل شما عقل طفلان است
عقل شماست که بر حقیقت ماضی و حال و استقبال اطلاع دارید کال این گفتگو را
از روحانیت و بهرگ ۱۲
شنیده خنده کرد و دست بهرگ گرفته از انجا روان شد و هر دو یکبار در پای
نگهبار آمدند و پسر را دیدند و او را از مراقبه بیدار کردند پسر از جای خود برخاسته
[illegible]
هر دو بزرگ را تواضع کرد و گفت نادانی من که از خواندن شاستر و دوام عبادت
علوم ۱۲
دور نشده بود از دیدار مبارک شما دور شد نظر شما خاصیت آبحیات دارد گستاخی
می پرسم که شما کیستید و از کجا تشریف آورده اید بهرگ گفت که تو صاحب مراقبه و
نام عارف پدر سوکر ۱۲
مشاهده خودی ببین که ما کیستیم باسدیو دو گهری مراقبه کرده همه تنزلات خود را
یاد کرد و دریافت که ازین دو کس یکی بهرگ پدر اوست و دوم کال است بعد ازان
از روحانیت و بهرگ
باسدیو تبسم و تعجب نمود و گفت که نظر و همی و شکلهای دل عجب ظهوری بود که
چندین عالمها و مرتبه ها و زمانها و مکانها را نموده است اکنون از دیدار فیض آثار

شما هرچه دانستنی بود دانستم و هرچه دیدنی بود دیدم و معلوم شد که عالمی که سابق
دیده بودم همه از سنکلپ دل (ارادهٔ دل) و تصرف دل بوده است و اینعالم که الحال می بینیم هم ازین
قبیل است و هیچ و وهم و خیال است و دانستم که بغیر از چنین سروپ (یعنی حق) همه هیچ است ای
پدر الحال همراه شما بروم و بدن پیشین خود را ببینم بعد ازان هر دو بآن کوه شدند رفتند و
شوکر بدن مرده خود را دیده با پدر گفت که این بدن را شما بنار و نعمت پرورده
بود دید الحال به بینید که چطور خشک افتاده است اما عجب بآرام و بی سنکلپ (یعنی به بهرگ) و بی
خطره (حرکت دل) افتاده است کاشکی زنده هم اینحال داشته باشند کال گفت ای شوکر
الحال تو درین بدن داخل شو چنانچه راجه بزرگ در آرامگاه خود داخل شود و
به دستور سابق استادی در تپیان میکرده باش و گفت ای بهرگ و ای شوکر شمارا
خیر باد ما میرویم (عبادت) شوکر بدن باسد پور را گذاشته ببدن سابق در آمد بهرگ آب
کوزه خود را (بگنگ) بر بدن خشک او بریخت بدن خشک او بدستور سابق تازه و خوش
گشت و پدر و پسر در همان کوه سکونت نمودند ای رامجند حکایت بهرگ و شوکر
را بتو گفتم و احوال و واقعات ایشان را بیان نمودم تا تو بر حقیقت انکار مطلع
شده در صلاح حال خود بکوشی و بهبود خود را از دست ندهی ای رامجند هر که
در بهبود خود فکر درست کرد و حقیقت واقعی دانست و لذت لوک و پرلوک یعنی
دنیا و آخرت را گذاشت و خطرات او بر طرف شد و مرغ دل او از دام باسنا
خلاص شد و زلال حقیقت او از تیرگی امکان و آلایش حدوث برآمده صاف

ولطیف گشت چنانچه آب خاک آلوده از انداختن نرملی صاف میشود و نرملی تخمی
ست که سائیده در آب می اندازند تا آب پاک شود و دلی که از خواهشها و آرزو
خالی شد و از قید غفلت برآمد مثل مرغی که از قید قفس خلاص میشود و چون مادهٔ کام
نورانی گردید و صفت ستوگن که اصل اوست انلهو رپوست دیوتا یابی عمده مثل
اِسن و برما و مهادیو اند محتاج التفات او میشوند بلکه او بر احوال آنجماعه تا سبقت
دارد که اینها همه بسته قیود نظام و انتظام عالم و عالمیان اند و فراغت از اینها رفته و
عارف احوال عالم را بی خواهش آرزو می بیند چنانچه کسی در بازار می نشیند و تماشا
میکند و هرچه میکند رمیلی و توجهی ندارد و زن و فرزند او خوب باشناخته با اینها
صحبت میدارد و مضرتی از اینها باو نمیرسد چنانچه کسی دزد را شناخته با او صحبت میدارد
و دزد باو ضرر و آزاری نمی تواند رسانید ای رامچند هرکه دل را در قید خود در آنت
باندکی چیزی او را خرسند میتواند ساخت و اگر او را بطور او نگذارد بنعمت های
هر دو عالم سیر نمیگردد مثل شخصی که در قید باشد به نغذا و لباس قانع و خرسند
میشود و اگر فارغ البال است هرچه بیاید خرسند نیست بلکه از سلطنت هفت اقلیم
هم سیر نمیشود و پیوسته مثل دوزخ خواهش زیادتی دارد و بیت هیچ سیر نگردی
چو معده دوزخ + تا که پای نهد بر تو خالق جبار + هرکه دل تسخیر کرده است
هرچند او را خواهشی و آرزوئی نمانده لیکن اگر احیاناً بمقتضای وضع زمان بکاری
برساند که این کار کاران که هیچ صاحب قدرتی نتواند کرد و از من بظهور آید و

بقدرت تمام اورا بانجام میرساند مثل درویشی که بادشاه عظیم الشانی مسخر و معتقد او
باشد هر چند بذات خود هیچ غرض و مطلب ندارد اما اگر گاهی بنابر مصلحت مطلبی اراده
کند که اهل عالم در سر انجام آن عاجز باشند آن بادشاه عظیم الشان منت بر خود
گذاشته خدمت او را بتقدیم میرساند ای رامچند دل عجب دستگاهی دارد و چون
روح را که بادشاه مملکت بدن است بکارهای بزرگ رهنمونی میکند وزیر دانای
خیر اندیش میتوان گفت و چون بر خواندن علم باعث میشود استاد مشفق باید
دانست و چون تربیت بدن میکند که منشا تکمیل روح است بجای پدر است و
و چون خود را فانی میسازد تا کارهای آنها صورت سر انجام یابد و مطلب اصلی
یعنی روح ؎ — یعنی وصول
خود کامیاب گردد بجای فرزند رضا جوست که در کار پدر خود را فدا میسازد و چون
شایسته اعتماد میشود یار وفادار است و چون سبب دریافت حلاوت معرفت
است بزن معشوق می نماید که سبب حصول لذات است ای رامچند حواس و قوی
دشمنان قوی اند از شر ایشان ایمن مباش و بکشتی همت سوار شده از دریای
خطرات و مشاغل پراگنده دنیا بگذر و بیافت حقیقت آسوده شو و مانند وام و
ببال و کت از خدا غافل و با خلق خدا در جنگ مباش و مثل بهیم و بهباس و
نام شیطان نیک ؎ — نام سه شیطان بد ؎
دوده از مراتب معرفت بهره مندی حاصل کن وام و ببال و کت شیاطین
بدکردار و نادان و پریشان کار بوده اند و بهیم و بهباس و دوده اگرچه در اصل
فطرت شیاطین اند اما بمرتبه معرفت و دانائی رسیده بودند مجمل حکایت اینها اینست

حکایت که در ملک پاتال یعنی طبقهٔ پائین زمین که همه دولتها و نعمتها در انجا مهیا است
و از گلهای خوش رنگ و میوه های لطیف بسیار دارد شیطانی هست سنبر نام و او از
طلسم خیال خود که خاصهٔ شیاطین است و انرا مایا گویند لشکر می مهیا داشت و بکرر
بجنگ اندر مهیندر فرستاد وقتی که دیوتاها قابو یافته لشکر او را با وزرا و سرداران
کشتند سنبر لشکر دیگر از مایا ساخت و خود بجنگ اندر رفت و جمعی کثیر از لشکر اندر
نام شیطانی بدکاره — ملکی است
کشت و شهر امراوتی را غارت و تاراج نمود و اندر گریخته بکوه سمیر رفت بعد از ان
نام شهر اندر — نام ملکی
دیوتاها طریق قزاقی پیش گرفته شیاطین را می کشتند ازین رهگذر سنبر بتنگ
فرشتگان
آمده سه دیت از مایای خود پیدا فرمود نهایت قوی هیکل و زور آور که هیچکس
شیطان
بر انها غالب نشود و دیت یعنی شیطانست و از سه شیطان یکی را دام نام کرد
و دوم را بیال و سوم را کیت و انها را سردار لشکر خود کرد و فرمود که هر گاه ایشان
خود پیدا بند نکشند و بغیر کشتن بکار دیگر نداشته باشند و انها پاسنا که از
محسوسات بهم میرسد اصلا نداشتند و از کشته شدن و زخم برداشتن پروا
نمیکردند و در زیستن و مردن فرق نمی نمودند سنبر انها را بالشکر عظیم باز بر سر
نام شیطانی بدکاره
اندر فرستاد و انمرتبه شیاطین چنان غالب شدند که هیچیدام از دیوتاها قدرت
نام ملکی
رو برو شدن و دست بسلاح کردن نداشتند و القدر کشته شدند که بحساب
در نیاید و هر جا که میرفتند شیاطین تعاقب کرده انها را میکشتند و اسیر میکردند
آخر الامر دیوتاها پیش برهما باستغاثه رفتند و حقیقت خود را بالعرض رسانیدند

برہما جواب داد که این ہر سه دیت غایت قوت و زور دارند و از خوبی و بوی عالم
و معرفت باسنا خالی اند و صاحب قوت که باسنا نداشته باشند ہرگز مغلوب نمیشود
شما تا مدت ہزار سال صبر کنید و بهر حالی که دارید باینها جنگ کرده باشید و بستن
و مردن و گرفتن آنها را آشنا کنید تا بدانند که بدین غرض ہست و نگاه داشتن
اینها همه کس میخواهند و زیستن خوش و مردن ناخوش و گرفتن سبب بقا و حیات
و چنان کنید که تا ہزار سال اینهمه را ملکه سازند و یاد گیرند و باین باسنا گرفتار
شوند ہر چند کسی مردانه ترین اہل عالم باشد چون به تحیر باسنا گرفتار شود مثل شیری
که بزنجیر بسته شود او را مغلوب بدانید ازینجاست که اہل معرفت مردانه ترین جهان
می باشند و معرفت باسنا که سبب نامردی و مغلوبیت است ندارند و چون شما
ہزار سال ورزش باسنا خواهند کرد مغلوب شما خواهند گردید خاطر خود را ازینها
مطمئن ساخته بانچه گفته ام عمل نمائید دیوتاها فرموده برہما طریقه جنگ در میان
داشتند تا ہزار سال و بست و یازده آخر غالب شدند و ہر سه دیت را با لشکر
ہلاک ساختند بسشت فرمود ای رامچند تو مثل وام و بال و گفت گرفتار باسنا
مشو و الا مغلوب خواهی شد مردان عالی همت را از مغلوب شدن عار و ننگ
است رامچند پرسید که این ہر سه دیت چطور بهم رسیدند بسشت فرمود که اینها
مثل من و تو از حرکت و تشکلب پرم آتما بهم رسیده اند نا در خارج وجود داریم و نه اینها
در وجود وہمی بیان ما و اینها ہیچ فرق نیست اینهمه تعینات و خصوصیات وجود

معدوم مطلق اند و وجود حقیقی خاصهٔ پرم آتماست ای رامچند همه عالم در آتما
مندرج بود و ظهور آن از لوازم علم پرم اتماست و خارج از آتما هیچ چیز نیست پس
هر که خود را جزو دید در صورت وهمی خود بسته شد و گفت که من ملک ندارم و مال
ندارم و افسوس فرزند ندارم مثل او چنانست که کسی در خانهٔ خود گنجی دارد و نمیداند
و مثل گدائی مفلس کوچه بکوچه میگردد و هر که خود را کل جزو دانست از قید کلی کائنات
خلاص شد بلکه خود کل گشت ای رامچند هر که از نور باطن کلیت خود را فهمیده است
همه دیوتاها محافظت او میکنند چنانچه برهماند را تا آمدن پرلی محافظت میکنند
و صاحب کلیت را آدم سیدانم و مالیقی را جیواتماش ای رامچند هر که میل مکت
یعنی معرفت و رستگاری دارد اگر موافق حکم شاستر و کتابهای آسمانی سلوک
می نماید بمطلب میرسد و هر که بی ورزش عملهای نیک سخنان اهل معرفت را وسیله
معرفت کند هر چند بفهمد فهمیدن آن او را بمعرفت میرساند چنانچه راهو را در عین
خوردن آبحیات سر بریدند و راهو نام دیتی است که خود را در هجوم دیوتاها پنهان
کرده در خوردن آبحیات شریک شده بود آفتاب و ماه بر این معنی مطلع شده
همه را خبردار ساختند و راهو را سر بریدند هر چند آبحیات مرده را زنده میکند
لیکن چون راهو آنرا بادب و روش نخورد سر او بباد رفت و روش این بود که
از دیوتاها رخصت گرفته آب میخورد ای رامچند کسی که شاستر بخواند و موجب آن
عمل نماید و طالب مکت شود و بآهستگی سلوک کند و در کار خود اضطراب ننماید

امکان ندارد که بمطلب نرسد معرفتی که در مدت بسیار حاصل میشود ثمرهٔ آن خوب است
و زوال پذیر نیست ای رامچند دانا اگر خواهد که دانائی خود را امتحان نماید بجای
رود که هیچکس او را عزت نکند و از غیبت در نفس خود تغیری نه بیند داند که دانا است
و از جمله امتحانات دانا اینست که مایل دولتمندان و بزرگان کمتر میشود و
کسیکه نزدیک ارباب دولت عزت و شان بهم میرساند با آنکه این عزت برابر
خواری نکبت است نشان آن دارد که نقصانی درو باقی مانده است و پیش خدا
عزت او آن مرتبه ندارد ای رامچند عمده طریق حاصل کردن معرفت و ورزش اعمال
نیک است و هیچ چیز در کمال انسانی بخواندن شاستر نمیرسد و بهتر ازان صحبت نیک
است و خدمت ساده سنگم ای رامچند ساده سنگم کسی است که یک عمل از اعمال
شاستر ترک نکرده باشد و صفات ذمیمه او فانی شده باشد ای رامچند اهنکار را
که معیوب گفته ام ازان روست که خود را بدن قرار داده میگوید که من لباس
خوب پوشیده ام و اگر حقیقت اهنکار را فهمیده بگوید که من و از من هر چه را
اراده کند این اهنکار عین معرفت و دانائی است رامچند پرسید که حقیقت اهنکار
را بتفصیل بیان فرمایند بسشت فرمود که اهل اهنکار سه قسم اند یکی آنست که از
مخالطت و مصاحبت بدن خود را عین بدن میدانند و میگویند که من درازم یا
کوتاه این بدترین اقسام است دوم آنکه من میگویند و جیو آتما را اراده میکنند و
میدانند که من لطیفم و از بدن جدا ام و هیچ تعلق به بدن ندارم سیوم آنکه من

میگوید و بیرهمه اشتها میخواهد و میداند که من کلم و غیر این برهمه اقسام قسم اول ناقص است
وقسم دوم کامل وقسم سوم اکمل وقسم اول را عارفان در ظاهر هم بد میدانند و مکروه
میدارند چنانچه گفته است که عصای من و کوزه من و نعلین من ای رامچند سبز چون دانست
که دام و ببال و کهت که مغلوب شدند از شومی پاسنا و نادانی بود گفت که سه دیت
دیگر بیدا میکنم که گیانی باشند و شاستر بدانند و لسته اهنکار نباشند هیچکس بر اینها
غالب نشود اسمعنی را القصور کرده سه دیت دیگر یکی هم نام دوم بهاس سوم دو
از مایای خود بظهور آورد از نجیب اینها از معرفت و شجاعت خود تمام کائنات
را وهم و لعبت بازی میدانستند و پیوسته با دیوتاها جنگ میکردند و بر ایشان
غالب بودند و تا مدت دراز ممالک ایشان را زیر و زبر داشتند هرگاه اندک
بوی اهنکار بدماغ آنها در می آمد و خطره غیریت و دوئی در دل آنها میگذشت فی الحال
بقوت معرفت و دانائی آنرا از خاطر دور میکردند و باهیچکس نه دوستی داشتند و
نه دشمنی و اکثر دیوتاها را بی سبب کشتند و سوختند باقیمانده های ایشان بی اختیار
شده بهر طرف گریختند و بشن پناه بردند چنانچه دریای گنگ از کوه همانچل یعنی
کوه برف هزار نهر شده بر زمین آمد و بدریای محیط پیوست و چنانچه لشکرهای ابر را
که باد تند میگریزاند بکوهستان پناه می برد بشن چون پشت و پناه دیوتاها بود آن
هر سه دیت را باتش سدرشن چکر که سلاح بشن است سوخت و هر سه را بسبب معرفت
و دانائی به بهشت متمکن ساخت بهشت فرمود که این هر سه دیت هر چند بذات خود

شر بد بد کردار بود اما چون اہنکار و باسنا از نہاد رفتہ بود گیانی شدند و
مکت یافتند ای رامچند تو ہم باسنا را بگذار و عارف باش و بمقام مکت واصل شود
تفرقہ ہای عالم را کہ زیر و زبر کنندۂ عقل ہست فانی سازای رامچند کلید گنج معرفت
فراموش کردن لذات و آرزو ہاست و خواندن بید و شاستر اطبیعت ہای
نازک را خواندن شاستر و شمردن اوراق تصدیع تمام ہست و خلاصۂ مضمون ہمہ
شاستر ہا یک سخن ہست آنرا از من بشنو و بعمل آر آنچہ نفس آنرا شیرین و لذیذ میداند
خواہ مطبوع اہل عالم باشد خواہ نباشد و خواہ مطابق شاستر باشد خواہ نباشد
آنرا زہر قاتل و آتش سوزان انگار و نزدیک آن مرد ای رامچند ما میگوئیم کہ دنیا
و لذات دنیا عارف محقق را آنقدر ہست ہمگی گفتگو در دور کردن تعلق و دلبستگی با آن
ہست پس عارف چون دانست کہ دل او را مطلوب حقیقی آرام تمام حاصل شد
بحسب اتفاق اگر نعمتی و لذتی از دنیا پیش او آمد و آنرا بفہمیدگی و دانائی تصرف
کرد یقین ہست کہ از راہ حرص و تعلق خاطر نخواہد بود و او را ضرر نخواہد کرد ای
رامچند ہر گرا از عنایت و ہدایت الہی معرفت و دانائی نصیب شد دل و باسنا
و اہنکار خود بخود از و میرود و غافل را اینہا زنجیر گران ہست ای رامچند دل عارف
بر ہیچی ہست یعنی در باب او ہیچ نمی توان گفت اخند سروپ نتوان گفت کہ او را
ندارد و غمناک ہم نتوان گفت کہ خشنود ہمہ شادیہای عارف او ست و او را ہمہ
نمی توان گفت کہ با تمامی شدہ ہست و ساکن ہم نتوان گفت کہ ہمہ کارہاے

بیرون و درون باو متعلق است و هست نمی توان گفت که در نفس الامر چیزی هست
و هست هم نمی توان گفت که راه یافتن بمعرفت و رستگاری موقوف بر وست رامچند
پرسید که ای برهمن کائنات از چدآتما بهم رسیده و در حقیقت عین چدآتماست نمود
او در چدآتما چگونه است و چدآتما خود هم دیده میشود یا نه بسشت فرمود که اکاس از
غایت لطافت نمی نماید چدآتما که صد هزار بار لطیف تر از وست چگونه بنماید و چون
کائنات در تعین غیر چدآتماست پس نقشهای نا متناهی که دیده میشود صورت کائنات
است که در آئینه چدآتما می نماید و چدآتما خود دیده نمیشود چنانچه صورت در آئینه می نماید
و آئینه دیده نمیشود و نسبت نمود کائنات در و نسبت نمود موج است در دریا که از دریا
بهم میرسد و در دریا می نماید ای رامچند نمود کائنات با توابع و لواحق آن در حق
بنور حق است چنانچه نمود صورت در آئینه بصفا و روشنی آئینه است پس متوسط میان
دانائی و نادانی میداند که حق را دیده است و خطا کرده بلکه آنچه دیده است صورت
کائنات است که در حق بنور حق دیده و پس ای رامچند طریق ارشاد این است که حقیقت
کار اول مرتبه بشاگرد نباید گفت والا راه دوزخ باو نمودن است بلکه اول خواندن
شاستر و سلوک معرفت و معاملت را باید فرمود و ارشاد و سر حقیقت شاگرد نیست
الا بعد آزمایش تمام رامچند پرسید ای استاد سخنان شما که مثل دریای شیر پاک
و لطیف است مرا بکلی از خواب غفلت بیدار کرد و حقیقت را خوب فهمیدم اما
چهره دانائی من گاهی در حجاب نادانی پنهان میگردد سبب آن چیست و چه

پرکاش سروپ است یعنی عین نور همیشه ظاهر و هویداست چرا گاه گاهی از نظر
طالب مخفی و مستور میشود این حقیقت را باز خاطر نشین من کنند بسشت فرمود که سخنان
من از اول تا آخر یکی است و سخن همانست که روز اول بتو گفته ام هرگاه معرفت
تو بکمال خواهد رسید و وسعت خواهد یافت این حقیقت خود بخود بر تو مکشوف
خواهد شد تحقیق سخن اینست که سه قسم اهنکار که سابق شرح یافت هر سه داخل
اودیاست یعنی جهل و نادانی و هر قسم پیش را قسم پسین دور میکند و علاج اوست
اول را دوم و دوم را سوم و قسم سوم که کاملترین قسمها گفته شد عبارت ازین
است که بدانند من عین برهم ام یعنی هم چون خوب بفهمی از مغایرت خبر رسیده
زیرا که در عبارت من برهم ام دوگانگی لازم می آید پس درینحال جذبهٔ الهی می باید
که این اودیای سوم را هم برطرف سازد و من را از میان بردارد و تنها برهم
ماند و پس از عارف و معرفت و معروف اثر ثانی نماند و حق را بجز حق نشناسد ای
رامچند دو قسم اول و ثانی اودیا از تو دور شده است و قسم سوم در تو مانده است
چون درین قسم هم اثری از غفلت و نادانی باقی است گاه گاهی مطلوب حقیقی
از تو روپوش شده و هرگاه آن جذبهٔ الهی جلوه گر خواهد شد دیگر حجاب و پرده
در میان نخواهد ماند اگر گویند که اودیا را به اودیا چون علاج میتوان کرد که هر دو
از یک جنس اند علاج هر مرضی جز بضد نمیشود گویم که علاج ضد بضد مخصوص
در مرض های ظاهر است و انیمعنی در مرضهای باطن شرط نیست و مثال انیمعنی بسیار است

چنانچه سلاح را بسلاح دفع میکنند و جامهٔ خاک آلوده را بشوره خاک می‌شویند و
زهر مار را به زهر دیگر علاج می کنند و خار در پا خلیده را بخار بر می آرند و الماس را
بالماس می تراشند ای رامچند هر سخنی که ما با تو در میان می آریم بالفعل باعتقاد درست
آنرا فرا گیر و بموجب آن عمل کن و طلب دلیل و برهان مقید مشو و الا در ضایع نمودن
وقت خود سعی میکنی که فهمیدن دلیل هم وقتی میخواهد و هرگاه آینه ضمیر تو جلا خواهد یافت
هم دلیل و هم آنچه برای آن دلیل می آرند هر دو با هم بر تو ظاهر خواهد گردید رامچند پرسید
که اودیا عبارت از نادانی محض است و تمامی گیان سروپ یعنی عین علم بهم رسیدن اودیا
در آنجا محل تعجب است افزاید که این نادانی در آنجا چطور بهم رسیده بشسٹ فرمود که
این سوال از من مکن و من هم نمیتوانم جواب آن گفت ترا همین قدر فکر باید کرد
که اودیا چطور دور میشود و مطلب همین قدر دور کردن اودیا است ای رامچند
کسی که اودیا داشته باشد او را درین فکر نباید افتاد که حقیقت اودیا چیست و
چطور بهم میرسد و چطور دور میشود که اینها وقتی میخواهند و وقت طالب صادق
عزیز تر از آنست که باین چیزها اشتغال نماید بلکه عملی و شغلی که از استاد گرفته باشد
بآن بپردازد که ضروری و لابدی است و علاج دور کردن اودیا هم همین است
نه فکر و تدبیر دیگر ای رامچند بر حقیقت هیچ چیز وهمی در وقت گرفتاری بآن اطلاع
ممکن نیست چنانچه هیچکس در وقت خواب نمیداند که من در خوابم و آنچه می بینم
در خواب می بینم و علاج این وهم درینوقت بدست هیچکس نیست چنانچه کسی در وقت

پرکاش سروپ است یعنی عین نور همیشه ظاهر و هویدا است چرا گاه گاهی از نظر
طالب مخفی و مستور میشود این حقیقت را باز خاطرنشین من بکنند بسشت فرمود که سخنان
من از اول تا آخر یکی است و سخن همانست که روز اول بتو گفته ام هرگاه معرفت
تو بکمال خواهد رسید و وسعت خواهد یافت این حقیقت خود بخود بر تو منکشوف
خواهد شد تحقیق سخن اینست که سه قسم اندکار که سابق شرح یافت هر سه داخل
اودیا است یعنی جهل و نادانی و هر قسم پیش را قسم پسین دور میکنند و علاج اوست
اول را دوم و دوم را سوم و قسم سوم که کاملترین قسمها گفته شد عبارت ازین
است که بدانند من عین برهمه ام اینمعنی هم چون خوب تفهمی از مغایرت خبر میدهد
زیرا که در عبارت من برهمه ام دوگانگی لازم می آید پس درینحال جذبهٔ الهی می باید
که این اودیای سوم را هم برطرف سازد و این را از میان بردارد و تنها برهمه
ماند و پس از عارف و معرفت و معروف اثنانی نماند و حق را بحق نشناسد ای
رامچند دو قسم اول و ثانی اودیا از تو دور شده است و قسم سوم در تو مانده است
چون درین قسم هم اثری از غفلت و نادانی باقی است گاه گاهی مطلوب حقیقی
از تو روپوش میشود و هرگاه آن جذبهٔ الهی جلوه گر خواهد شد دیگر حجاب و پرده
در میان نخواهد ماند اگر گویند که اودیا را به اودیا چون علاج میتوان کرد که هر دو
از یک جنس اند علاج هر مرضی جز بضد نمیشود گوییم که علاج ضد بضد مخصوص
در مرضهای ظاهر است و اینمعنی در مرضهای باطن شرط نیست و مثال اینمعنی بسیار است

چنانچه سلاح را بسلاح دفع میکنند و جامهٔ خاک آلوده را بشوره خاک می شویند و
زهر مار را به زهر دیگر علاج می کنند و خار در پا خلیده را بخار بر می آرند و الماس را
بالماس می تراشند ای رامچند هر سخنی که ما با تو درمیان می آریم بالفعل باعتقاد درست
آنرا فراگیر و بموجب آن عمل کن و بطلب دلیل و برهان مقید مشو و الا در ضایع کردن
وقت خود سعی میکنی که فهمیدن دلیل هم وقتی میخواهد و هرگاه آینهٔ ضمیر تو جلا خواهد یافت
هم دلیل و هم انچه برای آن دلیل می آرند هر دو باهم بر تو ظاهر خواهد گردید رامچند پرسید
که اودیا عبارت از نادانی محض است و تماشگیان سر رب یعنی عین علم بهم رسیدن اودیا
در انمحل تعجب است لفر مایید که این نادانی در انجا چطور بهم رسیده بشست فرمود که
این سوال از من مکن و من هم نمیتوانم جواب آن گفت ترا همین قدر فکر باید کرد
که اودیا چطور دور میشود و مطلب همین قدر دور کردن اودیا ست ای رامچند
کسی که اودیا داشته باشد او را درین فکر نباید افتاد که حقیقت اودیا چیست و
چطور بهم میرسد و چطور دور میشود که اینها وقتی میخواهند و وقت طالب صادق
عزیز تر از انست که باین چیزها اشتغال نماید بلکه عملی و شغلی که از هستا دگرفته با
بان بپردازد که ضروری و لابدی است و علاج دور کردن اودیا هم همین است
نه فکر و تدبیر دیگر ای رامچند بر حقیقت هیچ چیز و همی در وقت گرفتاری بان اطلاع
ممکن نیست چنانچه هیچکس در وقت خواب نمیداند که من در خوابم یا انچه می بینم
در خواب می بینم و علاج این وهم درینوقت بدست هیچکس نیست چنانچه کسی در وقت

خواب قدرت ندارد که خود را بیدار سازد و بس حقیقت او دریا و العیاذ از دور شدن او دریا
خواهی خوابید بالفعل وقت خود را ضایع مکن ای ارجمند چنین سروپ یعنی حق تعالی که
عین دانائی است وقتی که خواست بیدانی متعلق شود خود را بصورت این اراده مقید
ساخت و جیو اتما نام یافت و چون این تقیّد اندکی زیاده شد اهنکار بهم رسید چون
تقید دیگر بر آن افزود بده نام یافت و از سنکلپ بده من پیدا شد و از سنکلپ من ولی
پنج گیان اندری که سامعه و لامسه و باصره و ذائقه و شامه باشند بظهور آمدند و از
سنکلپ حواس پنج کرم اندری که گوینده و گیرنده و رونده و عضو بول و عضو براز
باشند و عضوهای ظاهری و باطنی بهم رسیدند و این مجموع را بدن گویند پس آتما
این تقیدات را از خود پیدا کرده خود را بآن بسته است چنانچه کرم پیله تارهای
ابریشم را از لعاب خود برآورده خود را بآن می بندد ای ارجمند چنین سروپ
این قیود وهمی را از خود برآورده خود را در و درآورده است چنانچه تخم درخت
درخت را از خود برآورده خود به درخت در می آید و در بند شاخها و برگها و گلها می افتد
ای ارجمند این دل که از آتش غمها سوخته است و اثردهای غصه او را فرو برده
و موج دریای شهوتش غرق کرده و از غایت پریشانی پیدا کننده خود را فراموش
نموده او را از گل غفلتی که در گل فرو رفته است خلاص کن که بکار تو خواهد آمد و
هرگز در حال عجز و بیچارگی برو ترحم نکند او دیو لعیت بی مهر است صورت آدم را
بپرسید که اصل همه کاینات دل است و درین نسبت همه برابرند پس یکی از این میان

برهما چون بیشود گشت فرمود که اول چیزی که از برهمه آتما بهم رسید جیو آتما است
و برهمه آتما عبارت از روح مطلق است و جیو آتما روح و روح باندک توجهی در
تصرفی بصورت دل ظاهر گشت و اول چیزی که از دل بهم رسید شبد است یعنی
(آواز ۱۲) آوازی که آنرا سامعه میشنود و مادهٔ اکاش همان شبد است و از دل و اکاش
سپرش بظهور آمد که لامسه آنرا درمی یابد و مادهٔ باد همانست و از ترکیب من (دل ۱۲) و اکاش
(لمس را گویند) و باد روپ پیدا شده باصره آنرا درمی یابد و مادهٔ آتش همانست و از ترکیب دل
(صورت ۱۲) و اکاش و باد و آتش رس ظاهر گشت که ذائقه آنرا درمی یابد و مادهٔ آب همانست
(لذت اکلی ۱۲) و از ترکیب دل و اکاش و باد و آتش و آب گند صورت یافت که شامه آنرا
درمی یابد و مادهٔ خاک همانست و شبد یعنی آواز است و سپرش چیزیکه مساس
کرده شود و روپ آنچه دیده شود و رس آنچه چشیده شود و گند آنچه بوئیده شود
پس در اکاش شبد است و بس و در باد شبد و سپرش است و در آتش شبد و سپرش
و روپ و در آب شبد و سپرش و روپ و رس و در خاک شبد و سپرش و روپ
و رس و گند و این عناصر پنجگانه با مادهای خود کمال آمیزش و اختلاط یافته
مزاج خاص بهم رسانیده مثل شراره آتش بنظر در آمد و این شراره بعد انجماد
بده یعنی عقل و حواس قوت یافت و مثل بیل که در وقت پختن کلان میشود بیل
میوه است مشهور و در میان دل نیلوفری انسان مثل بیل بهم رسته اگر گرفت
چون از اول نام برهما ... الحال هم با آنکه طی منازل نموده دل برهم دارد

ودل صورت بدن را تصور کرده تجلی جسمانی نمودار گشت چنانچه طلا در هر قالبی که
در آید به شکل قالب می نماید و اول ظهوری که بصورت عقل و علم و امر در ریاست
و سرداری و میل کارها و قوت حرفه ها و کسبها آراسته شد برهما نام یافت و چون
خلقت او باتمام رسید درین فکر افتاد که من برای چه مخلوق شده ام و بکشف
باطن دریافت که برهماهای سابق چه کرده بودند و صفت های ایشان چه بود
پیروی و اقتدا بایشان نمود و تمام کائنات را بتفصیل و ترتیبی که باید از بطون
بظهور آورد و بجهت نظام عالم و تکمیل مصالح و اصلاح مفاسد و تربیت نفوس
اعلی و ادنی چهار کتاب آسمانی بجهانیان سپرد و مقرر کرد که علمای اولاد و
احفاد او سی و شش کتاب سمرت که مشتمل باشند بر عملیات و احکام هر روزه
شروع
و هشت شاستر که متضمن به عقاید و اصول دین باشند و هژده پران مبنی بر ذکر
علم
حکایات مرموز و حکم و وقایع و سوانح عالم و سایر کتب مفید تالیف نمایند پس
ظاهر شد که دل بچندین ترکیب و ترتیبی که مذکور شد صورت و معنی برهماست
و عالم از شکل او بهم میرسد و از خالی شدن شکل خالی میشود چنانچه از تمام
شدن روغن روشنی چراغ خالی میشود ای راجندرسان دانائی و فهمیدگی آنست
که لذات جسمانی که دام عوام است ترا پابند نکند و از آنچه نداشته باشی حسرت نخوری
و نگران نباشی و بر آنچه بیابی بشرطی تعلقی خورسند باشی ای راجندر دانا از اسباب
دنیا مانع شغل او نیست و بآن آلوده نگردد چنانچه برگ نیلوفر در میان آب میباشد

دبان امیرش ندارد ای رامچند دریای عالم از آب باشناپیداست هرکه بر کشتی دانائی
سوار شد ازین دریا بسلامت گذشت و آنکه نشد غرق گشت ای رامچند مثال دانا
و آفتاب یکی است که هر دو پیوسته راه میروند و از جهت بی توشگی از راه باز نمی مانند
و اگر در راه نعمتی پیش آید بدان متوجه نمیشوند رامچند از شنیدن این سخنان بغایت
خوشوقت شد و دل او آرام یافت و خاطر خود را بانچه شنید و دانست آرام داد
رامچند پرسید که پیش ازین خلقت برهما را فرموده بودید که از ناف بشن بظهور
آمده است بار دیگر فرمودید که از آکاش مخلوق شده و اکاس نام یافته الحال
میفرمائید که از دل پیدا شده این اختلاف چه معنی دارد بسشت فرمود
که آنچه در خلقت برهما و سائر مخلوقات دیگر گفته ام امر مقرری نیست حقیقت
حال نیست که آفرینش برهما و سائر مخلوقات چون مکرر واقع شده و میشود لازم
نیست که بیک طریق باشد هر بار که آفرینش نو شده است اختلافی در وضع و ترکیب
و ترتیب عالم بظهور آمد چنانچه گاهی آفرینش عالم از مهادیو شد و گاهی از برهما
و گاهی از بشن و گاهی از نیلسر برهما که رکهیشر بوده اند و برهما گاهی از نیلوفر بهم رسیده
و گاهی از آب و گاهی از برهمانده که بشکل بیضه مرغ است و اول مخلوقات از
عناصر گاهی آکاش و گاهی باد و گاهی آتش و گاهی خاک و در زمین وقتی همه درخت
بوده و یک وجب خالی نبود و گاهی از آدمی پر بود و گاهی همه کوه بود و وقتی تمام
زمین از طلا بود و حاصل سخن آنکه اصل عالم قدیم است و دور یا و جگ ها پی در پی

می آیند و چیزی نیست درین عالم که توان گفت که اول مخلوقات است زیرا که هر
مخلوقی بسبب تکرار اوضاع و ادوار مکرر ظهور می یابد و در کهند پرلی که قیامت
صغری می باشد لازم نیست که همه اشیا بعینه موجود گردد و در مهاپرلی که قیامت
کبری است برهم اند تازه میگردد و هر چیز در هر وقت چنانچه در دور پیش بوده باز
بعینه ظاهر خواهد شد اکنون حکایت داشور برهمن بشنو حکایت در ملک
گنهه بیابانی است که درختان سایه دار و مرغان خوش آواز بسیار دارد و در انجا
برهمنی داشور نام پسر سولوما که از رکهیسران مشهور آن زمان بود سکونت داشت
پدر و پسر هر دو دران بیابان عبادت کردند اتفاقا پدر ودیعت حیات سپرد
و داشور از فوت پدر گریه و زاری و جزع و بیقراری از حد گذرانید درین اثنا
زنی از دیبی ها که آنرا بن دیوتا (فرشته صحرا) گویند در بیابان میباشد و محافظت هر قطعه
زمین از بیابان یکی از انها حواله است و بنظر در نمی آیند و گاهی خود را می نمایند
نزد داشور آمده و خود را نمایان کرده سخن آغاز کرد که شما پندت و دانا اید از کیفیت
بی ثباتی جهانیان چون غافل اید مثل نادانی که از حقیقت (عالم) کار آگاهی ندارد گریه
و فریاد میکنید نمیدانید که هر که در عالم آمده است چندروز درین دنیا بوده بعالم
دیگر میرود مثل آفتاب که طلوع میکند و در ساعت خود را نموده بمغرب میرسد
و نهان میگردد داشور از استماع سخن بن دیوتا (فرشته صحرا) فی الجمله تسکین یافت و خود را از
ماتم زدگی و فرو رفتگی بر آورده بتجهیز و تکفین پدر پرداخت و بعد ازان بدستور

تقدیم بعبادت و مجاهده مشغول شد و سالها باین طریق بعبادات و ریاضت و طهارت
میگذرانید از حسن عمل و صفای عبادت و طاعت و پاکیزگی طبعیت او غالب شد گفت
که روی زمین جای کثافت و نجاست است لائق نشستن من نیست چنان کنم که
مثل مرغان بر شاخهای نازک درختان جا داشته باشم و باین نیت پرستش آتش
شروع نمود و گوشت خود را پاره پاره می برید و در آتش می انداخت بعد از مدتی
روحانیت آتش صورت گرفته پیش او حاضر شد و گفت که ازین ریاضت و مشقت
چه مطلب داری اظهار کن که از برای تو آماده کنم گفت میخواهم که بر شاخهای نازک
درختان نشسته عبادت میکرده باشم روحانیت آتش قوت پریدن که صفت
مرغان است ویرا کرامت کرد بعد از ان واشور از درختهای کلان که بر کوههای
بلند بود و مکان عالی اختیار نموده در انجا نشست و انواع ریاضت و عبادت
بسنکلپشل بی غرض و مطلب بتقدیم میرساند و از برکت ان اعمال پسندیده خود
بخودی مرشد و استاد بمرتبه معرفت رسید و باطن او نورانی گشت و آن
این دیوتا که پیشتر در واقعه پدر او بجهت نصیحت و غیر پرستی آمده خود را نموده بود
باز آمده بصورت خوب و لباس زیبا که مثل برگ گل نازک و لطیف بود پیدا
شد واشور پرسید تو کیستی و چه مطلب داری این دیوتا جواب داد که مطلبی دارم
که از همچو شما بزرگان می توان یافت و درین بیابان که این درخت از نشستن
شما زینت یافته من دیوتا هستم نگاهبانی این بیابان بعهده من سپرده شده

در موسم بسنت که وقت پرستش کامدیو است زنان هر سه لوک در نندن بن جمع
شده بودند همه اطفال در آغوش داشتند و من طفلی نداشتم آتش غیرت مرا جنبید
بنابران پیش شما آمده ام شما که قدرت طولی دارید پسری بمن عنایت کنید و اگر
این از روی مهر امید نباید آتش می افروزم و خود را میسوزم داشور سخن بن دیوتا
را شنیده مهربان شد و گلی بدست او داد و گفت که بعد از ماهی پسری خواهی
زائید چون تو پسر را از ناموس یعنی خشم بهم رسانیدی و بر عارف خواهد شد بن دیوتا
فرشته صحرا
در مدت یکماه پسری زائید به پرورش و ترتیب او مشغول شد چون پسر دوازده
ساله گشت او را پیش داشور آورد و گفت که این پسر از من و از شما بهم رسیده من
او را در مدت جمیع علوم تعلیم کرده ام الحال نوبت شما هست امیدوارم که او را
طریق معرفت تلقین کنید داشور جواب داد که این پسر من هست او را پیش من بگذارید
و بر و من او را ترتیب خواهم کرد بن دیوتا پسر را گذاشته رفت داشور بمدت دراز
بتعلیم او پرداخت و در علم بید و بیدانت او را کامل ساخت بسشت فرمود
که من سنتی دران بیابان گذشتم و در نزدیکی آن درخت که جای داشور بود
رفتم و گفتگوی که با پسر داشت شنیدم میگفت که حکایتی نمکین و داستانی تازه
در حقیقت عالم تو میگویم بگوش هوش بشنو **حکایت** درجهان راجه ایست
سونه نام که در هر سه لوک نام آور است راجه های عالم حکم او را امتثال بعمل میدارند
بسر میگیرند هیچ قوی بازو بقوت و همت و شجاعت حریف او نمی تواند شد و

شکوه او در حوصلهٔ اندر و لشن و مهادیو نگنجد و شان او از پادشاهان بزرگ
هوش و قرار می رباید مدح او لیکن بدین متعلق است اعلی و میانه و ادنی و او در
اکاش بهم میرسد و در اکاش می باشند و هم آنجا پنهان میگردد و در اکاش شهری
بنا کرده که چهارده کوچه دارد و در هر کوچه مالاهای مروارید افتاده است و یک
کوچه او هفت حوض کلان دارد و در عین شهر بیابانهاست و باغها و کوهها که
عشرتگاه پادشاهان و دولتمندان است و در بارگاه راجه دو مشعل روشن میکنند
یکی گرم و دوم سرد و خانهای شهر همه حرکت میکنند و بعضی خانه ها بالاست و
بعضی پائین و بعضی در میان و در هر خانه چوب سفید بکار رفته و چوبها را در گل
گرفته اند و پنج چراغ در هر خانه روشن و هر خانه نه در دارد و دریچه ها القدر
که بشمار در نیاید و هر خانه را نگاهبانی مقرر است که از روشنی گیان معلوم میشود
راجه بهمراهی نگاهبانان درین خانه سیر میکند و در هر خانه که از سیر کاهلی و ماندگی
بهم میرساند او را گذاشته میرود و گاهی اراده میکند که در خانهٔ ناساخته در آید
بمجرد این اراده خانه تیار میشود و لیسر واشور از بدر پرسید که صفت راجه سونه
و شهر او که بیان کردید حقیقت او را واضح تر گوئید واشور گفت که اول نفسی
که در عید اکاش خود بخود بهم رسید و به اعتبار انواع اشکال می نامند راجه سونه هاست
و ظهور او مادهٔ ظهور عالم است و فنای او سبب فنای عالم و لشن و مهادیو و
اندر ذرات آن آفتاب اند و او به هم اراده خود که من برهما شوم برهما میشود

و شهاو پر بهاند است و سه بدن را جه یکی ستوگن دوم رجوگن سوم تموگن نام دارد
ستوگن صفت القاست که مظهر خاص آن بشن است و رجوگن صفت ایجاد است
که مظهر آن برهما است و تموگن صفت افنا است که مظهر آن مهادیو است چهارده کوچه
شهر چهارده لوک است یعنی چهارده ملک هفت لوک پائین را مهاتل و اتل و تل
و ستل و تلاتل و رساتل و پاتال نام کرده اند و یک لوک میانه را بهو لوک میگویند
و شش لوک بالا را انتیرچهه لوک و سر لوک و مها لوک و جن لوک و تپ لوک
و ست لوک می نامند و بالاهای مروارید که گفته شده اند دریاها و نهرها است
که در چهارده لوک جاریست و هفت حوض هفت دریای محیط و بیابانها و باغها
و کوه ها که عشرتگاه ملوک گفتم کوه کیلاس و سمیر و امثال آنست و دو مشعل آفتاب
و ماه است و خانه های متحرک بدنهای جهانیان و بالا و میانه و پائین دیوها و
آدمیان و حیوانات اند و چوب سفید در گل گرفته استخوانها است و در میان گوشت
و پنج چراغ هر خانه حواس پنجگانه است و نه در دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش
و دو سوراخ بینی و دهن و راه بول و مقعد است و نگاهبان هر خانه آهنکار است و
اراده در آمدن خانه ناساخته اراده تعلق گرفتن ببدن تو است ای پسر چون
این شهر بنا کرده سنکلپ است اگر تو درست سنکلپ را دور سازی همه شهر
خراب و نابود میشود ای پسر اگر صد هزار سال خواه در زمین خواه در سرگ لوک
و پاتال عبادت و مجاهده کنی تا ذره از سنکلپ در تو باقیست بهره از رستگاری

نخواهی یافت پسر پرسید که سنکلپ چطور بهم میرسد و چطور زیاده میشود و بچه تدبیر
خالی میشود واشسٹ گفت که بهم نگاه چنین سر و ب تخم سنکلپ است و چون آن تخم
سبز شد چیت نام یافت و چون درخت کلان شد سنکلپ تمام هاست و
سنکلپ خود بخود خورد میشود و خود کلان میگردد و خود بخود فنا و زوال میپذیرد
بسشٹ فرمود که سخنان پدر و پسر را شنیده بسیار خوشوقت شدم و پیش آنها
رفتم هر دو تواضع کردند و جا دادند تمام شب باهم صحبت داشتیم وقت صبح از ایشان
رخصت گرفته بجهت غسل بگنگ رفتم ای رامچند در جهانیان دو کمال ذاتی مشهور
است یکی کرتا بودن که هر گونه کاری و صنعتی که اراده کند باندک توجه صورت پذیر
گردد و دوم اکرتا بودن (نا عامل ها) که هیچ کار از و بنیاد ازین هر دو کمال هر کدام که ترا
خوش آید مبارک است اگر کرتا شوی (بالفعل) دانسته میشود که تو عین حقی که عالم را آفریدی
و اگر اکرتا میشوی معلوم میشود که ترا در ذات مقدس الهی فنا کلی حاصل شده
است و بر هر تقدیر تو نور پاکی که عقل اهل عالم را در او راک صفت تو اصلا راه نیست
کمال اول مرتبه الوهیت است و کمال دوم مرتبه حقیقت ذات بحت است را محض
کسی که بوصال روح خود لذت یافته است لذتهای عالم نزد او بهیره و ناخوش
است مثل کسی که با زن صاحب جمال خوش طبع اراده هم صحبتی میدارد متصل
زن بد روی بی شعور یقین که مکروه طبع او خواهد بود ای رامچند کسی که از عقل بهره
تمام دارد هر طرف که نظر میکند غیر فرزندان پنچ عنصر هیچ چیز نمی بیند و در همه در طبیعت

مثل یکدیگر لهذا طبع درست و فطرت سلیم او را آگاه میسازد که تا چند باین چیزهای
مکرر و بی مزه آلوده و گرفتار باشی هیچ چیز تازه در میان نیست که دانا ازان
لذت یابد و محل غم و التذاذ باشد ای رامچند گیج بسر بسشت چون از مراقبه بیدار
شد اشلوکی خواند که مضمونش اینست که کجا بروم و چه کنم و چه چیز بگیرم و چه چیز بگذارم
همه عالم درون و بیرون از من پر است پس چه طلب کنم که تحصیل حاصل است
و همه لازم حقیقت من است و از چه چیز متنفر شوم و بگریزم و از حقیقت خود چگونه
برآیم بسشت فرمود که ای رامچند گفتگوی گیج از روی انبساط طبیعت بود نه
از راه وحشت و نفرت که عارف پیوسته خوشوقت است و شگفتگی لازم طبیعت
اوست در روز شادی و شب غم یکسان است چنانچه نیلوفری که از طلا ساخته اند
روز و شب شگفته است و نیلوفر متعارف شب نمی شگفد تمام شد ستهت
پرکرن و دور پرکرن پنجم شروع افتاد آغاز اپشم پرکرن
مایا یعنی خواهش آفریدن عالم که باعث ظهور اوست بد وصفت رجوگن و تموگن
کائنات را بالعرضه ظهور می آرد و تا ذره ذره کائنات باو قائم است مثل خانه که
بستون قائم است و این همه او باست یعنی اثر غفلت که عارف را ازو باید
گذشت و گذاشت الحال ای رامچند ترا همین می باید که هر چه از اسباب و متاع
دنیا یافت در گذاشتن آن تعب و محنت مکش که غیر تو نیست و هر چه حاضر نداری
در طلب آن اصلا مکوش که از تو جدا نیست و وابست ای رامچند دولت معرفت

بدو طریق بدست می آید یکی بطریق متعارف که از راه ارشاد مرشد و خواندن
شاستر و عمل نیک حاصل میگردد دوم بمحض عنایت الهی که بی سعی و تلاش
کسی را نصیب میشود مثل میوه که از آسمان بر زمین بافتد ولی طالب بدست
بیاید و درین طریق اخیر حکایتی نقل میکنم بگوش هوش بشنو حکایت ای معتقد
راجه جنک راجه بدبنگری در ایام بسنت بسیر باغی رفته بود خدمتگاران خود را
در گذاشته تنها خود بتماشای سبزه و گل مشغول شد اتفاقاً جمعی از سدهان و
کاملان در گوشه باغ باهم صحبت و گفتگو داشتند سخنان آنها را شنید و آنها اندرین
یکی میگفت که مردی بزن نوجوان صاحب جمال تعلق خاطر بهم میرساند و در سعی
و طلب وصال او سعی میکند و آخر الامر از وصالش بهره مند میگردد و لذات
وصال آن زن معشوقه از لذات و سروری که من طالب آنم ذره ایست
دوم میگفت که بینش و نیاد دیده شده این همه را با تماشای اینها گذاشته
همکاری و روشنی که بیش از اینها است واصل همه است من او را طلب میکنم سده
سوم میگفت بیکه میان هستی و نیستی است و در هر دو جا ظاهر است و نور آسمان
و زمین و همه کاینات اوست من او را طلب میکنم چهارم میگفت که سکار
که در بالا منظم ست و سکاری که سر بالای اوست و آن را اجپا کاتیری گویند ذات
لطیفی که این اسم اعظم را در دیوتا با و آدمیان و حیوانات بهم گرفته لب زبان
پیوسته میگوید و می شنود من او را میطلبم واقع آمد و رفت نفس سوهن ظاهر میشود

یعنی اوهم یعنی حق سوم واین ذکر همیشه وهمه وقت در خواب وبیداری بی اختیار
از هر جانداری صادر میشود هر که این ذکر را بشنود بفهمد عارف هست وانکه نمی شنود
نشنیدن او مانع این ذکر نیست وچون در ابتدای حال حق پنهانست وسالک
پیدا النفس پایین که پنهانست اشارت بحق هست ونفس بالا که ظاهر هست عبارت
از سالک هست وبعد از دوام شغل وکثرت تکرار این ترکیب برعکس میشود وبنسبت یعنی هن تو
بهم میرسد وحق ظاهر میگردد وسالک پنهان لهذا این شغل را هنس منتر هم میگویند
سند پنجم میگفت که دل خلوتخانهٔ خاص الهی هست هر که صاحب این خانه را
فراموش میکند وبدیوتاها رجوع مینماید مثل او چنانست که کسی سنبهه من در خانه
داشته باشد ودر طلب خرمهره سرگردان شود سند ششم میگفت که متاع
دنیا بدست آوردن مشقت وخواری ونگاهداشتن تفرقه ومحنت ودور شدن
آن تاسف وحسرت هر که دل خود را باینطور با گرفتار سازد او هم نیست آفرا
سند هفتم میگفت که آرزوهای حواس همه مارها هست هر کدام از آنها سر آورد
سرش باید کوفت واز بنی آدم هر که صاحب اینقدرت هست مرد تمام هست و
دیگران حیوانات راجه جنک سخنان سدهان را شنیده بیهوش شد وبلرزید
واز باغ برآمد وهمراهان را وداع نموده داخل خانه شده در گوشهٔ خانه رفته گریه
وزاری میکرد ومیگفت که صد هزار افسوس که من در حوادث عالم چنان سرگردان
افتاده ام که سنگهای راه از رسیدن پاهای مردم بحرکت می آید درین دهر

نامتناهی عمر من معلوم که چقدر است و در غیرت اگر مطلبی بدست من نمیفید واهی برمن
لسلطنت و بزرگی دل بستن نفعی ندارد و درین میان خبر بکه بقا و ثبات داشته باشند
و در آن عیب نقصان نباشد نیست انکه بزرگتر و کلانتر است مثل برهما و هر و غیره
اینها همه فانی خوانده شد آدمی را در خوردی نادانی پریشان میکند و در جوانی
زنان و در پیری فرزندان نمیدانم که وقت خوشی و راحت کدام است هرچه که
هست می نماید عاقبت نیست خواهد شد آنچه در صورت نیک می بینی اثر بدی در و
پنهانست پس بچه چیز دل توان بست هرکه از چشم واکردن او همه کاینات از علی
و اسفل در لحظه بوجود می آید و از چشم برهم نهادن او قیامت قایم میشود و فانی میگردد
یعنی برهما در چهار لیم و حسابیم دل که بیخ درخت او و باد نادانی است دزدی است
پنهانی که نقد عمر را می دزدد و اکنون من بیدار شدم و دانستم که این دزد گشتنی است
اگر اراده و تقدیر موافق است او را می کشتم راجه جنک این سخنان را گفته
خاموش گشت و حال او چنان شد که از گذشته و آینده یاد نمیکرد ای رچند
راجه جنک طریق معرفت را خود بخودی مشقت دریافت نیست و از خود رفته از دیگر
درحقیقت دولت معرفت بمحض صفای عقل و نور باطن یافته میشود و تدبیرهای
دیگر مثل تربیت مرشد و ریاضت و جوگ و غیره همان بهانه است همین تمیز
فهم می باید و بس اکثر اهل عالم بجهت حصول دنیا تدبیر و تلاشها میکنند کاشکی
نصف آن سعی و کوشش برای افزونی عقل بکنند که کمی عقل تخم غمها و الم‌ها است

وخزانهٔ رنجها و محنت ها از عقل روشن بهر مطلب بزرگ میتوان رسید و صاحب عقل
کامل را عیب حرص و هوا لاحق نمیشود و مثل زره پوشی که هیچ سلاح در و کار نمیکند
ای رامچند هر که مرتبهٔ عالی میخواهد باید که عقل خود را تیز و روشن بسازد چنانچه
زراعت کننده که میخواهد از زمین خود حاصل بسیار بردارد زمین را خوب اصلاح
میکند ای رامچند تعلق خاطر بگرفتنی ها و گذاشتنی ها عین گرفتاریست
کسی که دیدن برهمه آتما نصیب او شده است همه چیز پیش او یکسانست و همیشه
حق در نظر او جلوه گر است و از امید و بیم و بستگی و رستگاری برآمده با همه خوشی خاطر
و دوستی دارد و میداند که من روح لطیف ابدی ام که با هیچ چیز مخالفت و بیگانگی
ندارم ای رامچند عارف در ایستادن و نشستن و راه رفتن و خواب و بیداری همه
برهمه می بیند و میداند که عالم وهمی است و بس ای رامچند دل بذات خود شعور و
ادراکی ندارد و بوساطت عقل بمحسوسات متعلق میشود و لذت میگیرد چنانچه روباه
خود شکاری نمیکند و از شکار شیر قوتی برای خود میگیرد ای رامچند پیوسته درین
فکر باش که من آکاش عظیم و از جملهٔ دیدنی ها نیستم و آهنکار بگذار و فارغ بنشین
رامچند پرسید ای بزرگ بدن تا آهنکار قائم است چنانچه درخت بیخ هرگاه آهنکار ا
نگذارم بدن چطور می ماند بسیشت فرمود که برطرف شدن آهنکار بدو طریق
است یکی بتصور و خیال چنانکه کسی توهم میکند که تعلق زن و فرزند و خویش و آشنا
و اسباب معیشت را هرگاه بگذارم زندگانی من محال است این وهم چون از خود

دور کردن اهنکار بر طرف شد با رفع و دور کردن این اهنکار بدن بحال می ماند
دوم در واقع و نفس الامر چنان که بعد از حصول جیون مکت اراده کند که بمرتبهٔ بدیهه
مکت برسد و اهنکار مطلقا نماند درینصورت بدن هم نخواهد ماند و این همین مطلب
است بسشت فرمود ای رامچند اهنکار چهار صورت دارد اول آنکه میگوید که این
از مادر و پدر زائیده ام و اینقدر کلان شده ام دوم آنکه میگوید که من لطیفم و از
سر مو باریکتر و فانی شدنی نیستم سوم آنکه میگوید که همه کاینات منم و هیچ چیز از و غیر
من نیست چهارم آنکه میگوید که من و همه کاینات از همه چیز شون ایم یعنی خالی هستیم
اول بنیاد غفلت و نادانیست و سه قسم آخر لوازم مکت و رستگاری ای رامچند
همه کاینات شون هست یعنی هیچ است اگر میگویند که عالم را چون شون میتوان
گفت که این مذهب شون بادیانست و شون بادی همین مذهب اند که میگویند
که حق در خارج وجود دارد و نه عالم گوییم که الفاظ چندین که اهل مذهب ها
در اصطلاح خود بمعنی های مختلف اطلاق میکنند مثل شون و پرکرت و مایا و برهمه
و گیان و شیو و دیگر که و ایشان و انها در گفتگوی خود از همه حق اراده میکنیم شون
ازان گوییم که آکار ندارد یعنی شکل و رنگ ندارد و پرکرت ازان گوییم که بحواس
ادراک کرده نمیشود و مایا ازان گوییم که قدرت بیرونی دارد خود را بصد هزار صورت
می نماید و برهمه ازان گوییم که از هر چه بنظر در آید بصورت عقلی و وهمی و خیالی مقید
گردد و حق ازان بزرگتر و برتر است و گیان ازان گوییم که گیان سروپ است

یعنی عین دانائی و شیو ازان گویم که آننده سروپ ست یعنی عین سرور و خوشی و
برکه ازان گویم که پورن ست یعنی همه جا پر ست و ایشان ازان گویم که بر کائنات
حاکم ست و آتما ازان گویم که لطیف ست و الطف و کثیف محیط حاصل جواب
اینست که هرچند لفظ شون مصطلح جماعه ست که مذهب ایشان اصطلاح اهل حقیقت
درست نمی آید لیکن مراد ما ازین لفظ معنی دیگرست چنانکه لفظ برکرت و مایا و
برهمه و نگیان و شیو و برکه و ایشان و آتما همه در اصطلاحات دیگر بمعنی های
دیگر اطلاق می نمایند و نزد ما همه نامهای خداست لیکن باعتبارات مختلف چنانچه
بتفصیل ذکر یافت و درین جواب اشاره ست بآنکه ارباب مذاهب اگرچه در
ظاهر هرکدام اصطلاح علیحده دارند و سخنان مخالف یکدیگر در کتابهای خود آورده
اند لیکن در حقیقت سخنان ایشان یکی ست و همه برحق و صواب اند و راههای
ایشان اگرچه در ظاهر اختلاف دارند اما همه را منزل یکی ست و بعضی از محققان
فرموده اند که در معرفت الهی مذاهب بسیارست و مجموع مذاهب مذهب من است
رباعی کافر گفتی نوازپی آزارم + این حرف ترا راست همی پندارم + هستی
دلبند همه شد هموارم + من مذهب هفتاد و دو ملت دارم + و همین ست
معنی کلام بسشت فرموده که جمعی به بهید قایل اند یعنی حق جدا و عالم جداست این
مذهب نیایکان ست و طایفه به ابهید اعتقاد دارند یعنی حق و عالم یکی ست
و این مذهب بدانتیان ست و قومی بهید ابهید میگویند یعنی حق بوجهی با عالم یکی ست

و بوجهی از و جدا و این مذهب باتجلیات است در حقیقت حاصل هر سه مذهب
یکی است و همه بیک معنی باز میگردد چنانچه امواج در هر جا صورت علیحده دارد
و همه بدریا واصل میشود و اصل همه دریاست بسشت فرمود که ای رامچندر این
تحقیقات بر تو ظاهر گشت که ترا از عالم هم جدا باید بود و هم با عالم یکی پس کارهای
عالم را در ظاهر بکن و در باطن آلوده آن مباش و در ظاهر بتقاضای نسبتهای
متعارف بگو که این پسر من است و این برادر من و در حقیقت بدان که همه پسر و
برادر تو اند بلکه عین تو در معنی حکایتی بتو میگویم حکایت در جنبودیپ کوهی
است مندر نام که معدن لعل و یاقوت است رکهیشری دیرگهه تپا نام در آنجا
عبادت میکرد و او دو پسر داشت یکی پن نام دوم پاون پن در سن کلان بود
و هم در کمالات و فضائل بمقام معرفت رسیده و پاون مرتبه توسط داشت
فی الجمله از خواب غفلت بیدار شده بود و هنوز بکمال نرسیده پدر ایشان را چون
ضعف پیری غلبه کرد باختیار خود تعلق جسمانی را گذاشت چنانچه حمال بار خود
را می اندازد و روح او بصفا و لطافت خود باکاش رفت پسران از فوت پدر
متألم شدند خصوص پسر خورد که گیانی نشده بود بیشتر بغم و ماتم گرفتار گشت پسر کلان
بعد از تجهیز و تکفین برادر خورد خود را تسلی و تسکین داد و گفت که اگر آزردگی تو از راه
ترحم بر حال پدر است خود هیچ است که پدر رکت یافت بحق پیوست و اگر نسبت
پدری بر و نوحه میکنی چندین پدران تو فوت شده اند که شمار ندارد بر کدام یکی از ایشان

تا تم خواهی کرد چندین مرتبه بفرزندی انواع مختلف متعین شده و همه در نسبت
پدری و مادری تو برابر اند هریکی توجه کردن و بر دیگری نکردن بی معنی است اگر بحقیقت
نظر کنی تو آتما لطیفی ترا هیچ پدر و مادر نسبت نیست و این نسبت ها همه ببدن تعلق
دارد باوجود ارشاد و نصیحت های برادر کلان بمرتبه معرفت بسشت فرمود
ای رامچند جمیع نسبت های ظاهری ببدن تعلق دارد و آتما را با هیچ چیز نسبت نیست
و همه غمها و المها از حسرت برگذشته و امید آینده می افزاید و از چشم پوشیدن از اینها
کم میشود چنانچه آتش از هیزم زیاده میشود و اگر هیزم نباشد خود بخود سرد و خاکستر
میگردد ای رامچند دل خود را فراخ کن و فراخ کردن دل لذتی دارد که لذت
راجگی هر سه لوک و پر شدن خزانه ها را هیچ نسبت بآن نیست از دل فراخ خانه
تنگ فراخ است و با دل تنگ جهانی فراخ تنگ ای رامچند دل خالی از تعلقات
جهانی حوضی است که در هوای سرد آبش صاف و لطیف میشود و دل پر تعلق اگر چه
دریا باشد آبش را گویا ستاره سهیل تمام خورده است ای رامچند ماه تمام و دریای شیر
و ثروت و دولتمندان این هر سه را آن روشنی و صفا نیست که دل عارف را ای
رامچند چنانچه خوبی ماه را ابری پوشد و جامه سفید را دست آلوده سیاه میکند
همچنین آرزو و خواهش دل روشن را تیره و سیاه میکند ای رامچند دل خود را
مثل راجه بل پاک و روشن کرده بمقام رستگاری واصل شو رامچند گفت حکایت
راجه بل بیان فرمایند بسشت فرمود حکایت که در ملک پاتال از قوم دیت

نرچن بن پهلاد پسری داشت بل نام ده کرور سال راجگی کرد و لذت تمتعهای سه
لوک را دریافت و از تکرار تمتعات چندین مدت ملول شد و گفت حیف اوقاتی که در
خوردن و نوشیدن و رخت پوشیدن و صحبت با زنان داشتن صرف شود خصوص
پندت و دانا را اینکارها جز بضرورت نباید کرد بنابران فکر کرد که هیچ شغلی در دنیا
هست که باعث خلاصی ازین شغلهای بی ماحصل بوده باشد بعد از فکر بسیار بیاد
او آمد که وقتی از پدر پرسیده بودم که چیزیکه لذات و املهای دنیا را تمامی و بد کدام
است پدر گفت که در جهان ملکی است وسیع که زمین و آسمان و کوه و دریا و شهر و بیابان
و نیز همه معبد ندارد و در آنملک راجه ایست که بر همه عالم قدرت تمام دارد و همه کاینات
را محیط است داد و وزیری دارد که کارهای او را سرانجام میدهد و کارهائیکه هیچکس
نتواند کرد او میکند و عجب اینست که آن وزیر هیچ نمیداند و هیچ چیز لذت ندارد و
هیچ کاری برای خود نمیکند و هرچه میکند برای راجه میکند من پرسیدم که آن ملک
کجاست و بچه طریق بدست می آید و کیست که آنرا بدست آورده و راجه آنملک کیست
و ما هر سه لوک را مسخر کرده ایم چرا آن راجه و آن ملک را تسخیر نکرده ایم و وزیر کدام
است پدر گفت آنملک ملک مکت است و راجه آنملک جیو آتما است و وزیر او دل
جیو آتما چون مالک آن ملک شد همه مراتب کمالات بدست آورد و از همه غمها
روح
و المها نجات یافت و دل که وزیر او است هیچکس از دیو و دیت و آدمی بلشکر و سپاه
برو غالب نمی تواند شد الا بحکمت و تدبیر اینمعنی البته طریق هست تا وان را تدبیر است

کاوقات خود را چهار حصه کند دو حصه صرف کار و بار دنیوی نماید و یکحصه برای
خواندن شاستر و یکی برای خدمت استاد مقرر کند و متوسط از جمله چهار حصه دو
حصه برای خدمت استاد و یکحصه برای خواندن شاستر و یکی برای کار دنیا
صرف کند و دانا از چهار حصه دو حصه برای مطالعه شاستر و یکحصه برای خدمت
استاد و یکی برای گفتگوی حقایق و معارف الهی مقرر نماید و از بدست آوردن
دل دو چیز حاصل میشود یکی ترک عادتها انچه بان الفت گرفته دوم مشاهده پرم
و این هر دو برسیر یعنی موقوف علیه یکدیگر است هر که ترک مالوفات کرد
بمشاهده پرم آتما فایز گشت و هر که بمشاهده پرم آتما رسید ترک مالوفات کرد
ای فرزند بدست آوردن هر ملک طریق جدا دارد طریق بدست آوردن ملک
ملک خدمت عارفان و دانایان است و خواندن کتب متصوفه و بید و شاستر
و عمل موجب احکام بید و شاستر و ترک لذات و مالوفات و دوام شغل باطن
اینهمه مراتب بمشاهده و معرفت خاص میرساند راجه بل چون نصیحت پدر را یاد
کرد دل او از لذات دنیوی سرد شد و آرام گرفت و گفت از شکراچارج استاد
خود هم از یعنی پیر سمه انجیبت مراقبه کرده شکراچارج را حاضر ساخت و او را استقبال
و تواضع کرد و جواب و کلمها نثار نمود و گفت ای استاد مرا قدرت نیست که در حد
شما چیزی بپرسم لیکن چون استادی غیر از شما ندارم و مهربانی شما درباره خود
بکمال می بینم اینقدری پرسم که کاینات چه چیز است و بقای او تا کی است و از چه

بهم میرسد و من کیستم و شما کیستید و اینهمه که می بینیم چه چیزیست شکراچارج گفت که مرا درین وقت
رفتن اندر لوک ضرور است فرصت ندارم که جواب اینقدر همه را بتفصیل خاطر نشان تو
کنم یک سخن مفید مختصر بتو میگویم اگر فهم درست
داری جواب همه فهمید و سخن من این است که در کاینات غیر چیتن سروپ هیچ چیز نیست و از چیتن الا
سروپ همه رسیده و باقی بودن او باقیست و بدوام او دوام دارد و من و تو و
جمله کاینات غیر چیتن سروپ چیز دیگر نیستیم سخن همین است و بس حالا من میروم و گفت
رکهه انتظار من میکشند مرپج و اتر و انگر او بلست و پله و کرت و بسشت و چند روز
مرا در آنجا توقف خواهد بود شکراچارج این سخن را گفته بیرون رفت و از سخن او
بل را آرام تمام حاصل گشت و گفت که هر چه استاد گفت راست است و دل او را (نام راجه)
صفا و روشنی تمام روی نمود چنانچه چراغ را بی مزاحمت باد و آسمان را در هوای
سرورت بعد از آن بل در بالاخانه که از بلور ساخته بود بعبادت مشغول شد و
خدمتگاران مقرب او که در آنجا میرفتند او را از مراقبه بیدار نمی توانستند کرد تا
آنکه خود بخود بیدار گشت و از کاینات بی تعلق شده باز به بیتوسیالی بکار و بار
راجگی پرداخت بسشت فرمود ای رامچند تو هم مثل بل دل خود را از کاینات
جدا کرده همه کارهای راجگی را میکرده باش و هیچ حکمی از احکام شاستر معطل مگذار
و بهیچ چیز آلوده مشو ای رامچند پهلاد و جد بل پسر هرن کشپ که راجه و سرور دیتیان
بود همین طور خود بخود بمرتبه معرفت رسید این حکایت هم بشنو حکایت پهلاد

چون اندیشه کرد که پدر و عم و عمزاده با تمام قبیلهٔ من که مثل کوهها قوی هیکل بودند و بزرگ
بار زور کوهها را میتوانستند از بیخ بر کنند همه را بشن کشت هیچکس از ایشان غالب نشد
الحال من تنها که در زور از آنها کمترم چطور بشن را مغلوب میتوانم ساخت صلاح کار
من همین است که خدمت بشن بهیچکار نکنم و چنان کنم که عین بشن شوم و بشن را
یار و یاور خود سازم باین عزیمت عبادت بشن شروع نمود لشکر دیتیان چون
دیدند که بادشاه ایشان مشغول بعبادت بشن شد همه طریق مخالفت را گذاشته بشن
پرست گشتند این خبر چون بدیوتاها رسید گفتند هرگاه دیتیان پرستش بشن اختیار
نمودند شاید رفته رفته بشن جانب ایشان بگیرد همه ایشان جمع شده پیش بشن رفتند
و گفتند که شیاطین را بعبادت بشن چکار مثل گلی که در غیر موسم بشکفد احتمال بدی
دارد بشن جواب داد که پهلاد اگر نیک شود آزرده نشوید که بد اگر نیک شود بسیار
نیک است چنانچه نیک اگر بد گردد بسیار بد است این بدن اخیر پهلاد است بعد
ازین بدن دیگر تعلق نخواهد گرفت و بدیه مکت خواهد شد بشن این سخن گفته
دیوتاها را رخصت کرد که باکاش بروند و خود در دریای شیر درآمده پنهان شد
و پهلاد عبادت و ریاضت بسیاری کرد و هنوز بمرتبهٔ معرفت نرسیده بود که
بشن با جمیع دیوتاها بعبادت خانهٔ او حاضر شد پهلاد بشن را دیده بتعظیم برخاست
و ثنا گفت که شما خانهٔ تاریک نادانی را چراغ اید جمیع افلاک آسمان و زمین
را مخزن برهما از ناف شما برآمده بشن دید که هر چه میخواهی از من طلب پهلاد گفت

که بخشندهٔ مرادات جهانیان شما اید مطلبی که بهتر و بزرگتر ازان نباشد بمن عنایت
فرمائید بشن فرمود که ترا علمی نصیب شود که باعث مکت گردد و اثری از غفلت
و نادانی در تو نماند بشن این سخن گفته بعالم دیگر رفت بعد ازان پهلاد در عالم تصور
افتاد و گفت که من بدن و اعضا و احشا نیم و انچه حواس ادراک کنند هم نیستم
محض آتما چنین که از غروب و غرب مبرا یک ام و نور من آفتاب و ماهتاب و همه
ستاره ها روشن اند بسیار کلان بودم عجب که خود را خورد دانسته بودم الحال بنور
یقین دانستم که همه منم بشن نمسکار یعنی سجدهٔ من مراست نمسکه شما ام و شما که من اید
همه را نمسکار است پهلاد این سخن را گفته خاموش شد و در نرکلپ سمادهٔ مستغرق
شد و تا پنج هزار سال یک مراقبه کرد و درین مدت مفسدان و نادانان و دیتیان ملک را
از حکومت خالی یافته کارهای ناکردنی بسیار کردند بشن این معنی را دانسته باز نزد
پهلاد آمده اورا از مراقبه بیدار کرده بدو گفتند که هنوز وقت گذاشتن بدن نیست
تو این بدن را چرا ضعیف کردهٔ می باید که تا جیون مکت راجگی بکنی و از احوال
عالم خبردار باشی و چهار ارب و سی و دو کرور سال راج و سلطنت کنی بعد ازان
بدن را خواهی گذاشت و بدیه مکت خواهی شد بشن این سخن فرموده پهلاد را
بر تخت راجگی نشانده رفتند رامچند از بسشت پرسید که پهلاد را هرگاه انچنین
استغراق دست داده بود چرا بیدار شد بسشت فرمود که پهلاد هنوز در مرتبه
ششم گیان بهومکا بوده است درین مرتبه اندک باشنا بر مثال تخم بریان در عارف

می ماند و تا باسنا در وباقیست بیدار شدن او از استغراق ممکن نیست اگر
گویند که در مرتبهٔ هفتم گیان بهومکا هم بدن بحال خود می ماند لهذا بدیهه مکت را
مرتبهٔ هشتم خارج از مراتب هفتگانهٔ دانائی شمرده اند و تا بدن باقی است باسنا
فی الجمله می ماند چنانکه سابق مذکور شد و باسنا سبب بیدار شدن است گویم
که آنچه مذکور شد که در مرتبهٔ هفتم بیدار شدن عارف از استغراق ممکن نیست مراد
اینست که درین مرتبه عارف نه از خود بیدار میتواند شد و نه از بیدار کردن دیگری
اگر حقتعالی بمقتضای حکمت بالغهٔ خود او را بیدار ساخته بکار و بار اهل روزگار
مشغول کند یا مرشد صاحب قدرت که خلیفهٔ حق است او را بیدار سازد ممکن
است و برین تقدیر احتمال دارد که پهلاد در مرتبهٔ هفتم گیان بهومکا متمکن شده
باشد بیدار کردن او از کشن است نه از دیگری و کشن اکمل ظهورات الهی
است و قدیم تر از همه موجودات بسشت فرمود که همه عالم پرداختهٔ باسنا ست
و غفلت و نادانی و توهم اثر و نتیجهٔ باسنا ست و دور شدن او از بدست آوردن
دل است درین باب حکایتی دیگر از من بشنو **حکایت** در ملک کوسلا
یعنی ولایت اوده برهمنی گاده نام بسیار زاهد و دانا بود بقصد عبادت
به بیابان رفت و در میان آب تا هشت ماه ریاضت کشید روزی بشن بسبب تپش
او حاضر شده باو گفتند که ای برهمن از آب برآی و هر چه میخواهی از ما بطلب
برهمن بشن را نمسکار کرد و گفت میخواهم که مایای خود را که مادهٔ این ظهورات

بی نهایت است بمن بنمائید گفتن فرمودند که ما پای خود را بتو خواهیم نمود و ابری عمده
با او در میان آورده رفتند بعده روزی برهمن غسل میکرد چون در آب غوطه
زد خود را دید که بیمار شده مرده است و مادر و زن و قبیله رسم تجهیز و تکفین او را بجا
آورده سوختند بعد از آن دید که در ملک هون رفته در رحم زن گناسی حمل شده و
بعد از مدت پسر سیاه زنگی متولد شد پدر و مادر او را کنج نام نهادند و به پرورشش او
پرداختند چون شانزده ساله شد کتخدا کردند و زن جمیله بدست او افتاد و از دو
فرزندان بهم رسانید بعد از آن میل عبادت پیدا کرد و با زن و فرزندان از خانه
برآمده به بیابان رفت و در آنجا سکونت نمود پس از چندگاه زن و فرزندانش
مردند برهمن تنها از آنجا برآمد و در ملک دیگر رفت دید که راجه آن ملک مرده است
و فرزندی ندارد که بجای او نشیند وزرا و وکلا مالای مروارید بخرطوم فیلی حواله کردند
و مقرر نمودند که فیل آن مالا را بگردن هر کس که بنیدازد او را راجه کنند اتفاقاً فیل
مالا را بگلوی آن گناسی مسافر انداخت او را براجگی برداشتند و راجه کول نام نهادند
کول هشت سال کار و بار راجگی را سر انجام نمود روزی بی تکلف از خانه برآمده بود
گناسی که با او خویشی داشت در آنجا عبور نمود و او را دید و شناخت و گفت که ای
کنج تا حال کجا بودی و چطور گذرانیدی و تعجب میکرد که این خویش خود را بعد از
هشت سال دیدم همه مردم سخنان او را شنیده دانستند که این راجه از قوم
چندال است همه امرا و وزرا حیران شدند که ما با این راجه طعام خوردیم و صحبت

داشتیم چندال شدیم الحال چه تدبیر کنیم که ازین گناه پاک شویم و ازین ننگ
برآییم در ینباب به پندتان رجوع نمودند پندتان گفتند که آتش کلان برافروزید
و خود را بسوزید همه بگفته پندتان خود را سوختند راجه گفت که چون اینها بسبب
من باین بلا گرفتار شدند مروت نیست که من خود را از سوختن نگاهدارم خود هم
در آتش افتاد در عین آن آتش دید که در آب در آمده است و غسل میکند و این
آب همانست که روز اول در آن غسل میکرد و پارچه هائی که بر کنار آب گذاشته
بود بحال خود است بعد از آن از آب بر آمده حساب کرد که از ابتدائی که از خانه
بر آمده بغسل مشغول شده بود تا حال چهار گهری گذشته است و عمری که در
کناسی و براجگی گذرانیده قریب صد سال تحقیق دانست که اینکار مایاد
بهرم است که التماس اطلاع بر اینمعنی الشتن نموده بود گاده اینواقعه گذرانیده باز
به بیابان رفت و بعبادت مشغول شد روزی برهمنی لنگلبراد مهمان شد و او را
مهمانداری کرد و میوه جنگلی پیش آورد مهمان شب در آنجا گذرانید و حکایات عجیب
نقل کرد گاده از و پرسید که تو چرا لاغر و نزاری گفت درین ایام واقعه عجیبی دیده
شده است من در ملک کیسر یکماه مسافر بودم در آنجا شنیدم که چنڈالی درین ملک
راجه شده بود همه مردم اشراف و امرا که معاشرت و مواکلت با او کرده بودند چون
بر حقیقت حال اطلاع یافتند همه خود را سوختند من این حقیقت را شنیده بسیار
ملول و آزرده گشتم که چندین برهمن بیگناه درینواقعه خود را سوختند اندیشه کردم

مواکلت ، باهم طعام خوردن ١٢

که مبادا از شنیدن اینها جز امن هم آلوده بتقصیری شده باشم به پراگ رفتم وچند ماه
بعبادت و ریاضت پرداختم این زردی و لاغری من از اثر آن عبادت است
گاده این همه معنی را شنیده دانست که اینهمه بعینه حکایت اوست و گفت اینواقعه را در (نام برهمن است)
عالم وهم و خیال دیده بودم وقوع آن در نفس الامر چه معنی دارد بجهت تحقیق
این احوال اول بملک بهون رفت و خانه خود را دید و بر حقیقت چنڈال شدن
خود مطلع گردید و نسبت خود را با آن قوم تحقیق نمود و بعد از ان بملک کیر رفت و
حکایت راجگی خود را شنیده بعلم الیقین دانست که اینهمه آثار قدرت الهی است
که از وهم بظهور آمده بود بوطن مراجعت نمود و بعبادت مشغول شد و تا یک و نیم
سال هر روز اندکی آب میخورد و بس درین اثنا بشن باز حاضر شده او را گفت که
مایای مارا دیدی الحال چه میخواهی گاده پرسید که این عالم را که من در وهم و خیال
دیده بودم چطور راست شد بشن جواب داد که اینهمه عالم که الحال می بینی هم در وهم
می بینی همه عناصر و فرزندان عناصر در وهم نمایان شده اند نادان میگوید که
منم و این دیگر است و آن دیگر و درین وهم غرق میشود و دانا میگوید که همه
وهم است و باقی حق ای برهمن این بند وهم از باطن تو وا نمیشود تا بکمال معرفت
نمیرسی می باید که از همه کارها خود را فارغ ساخته در کوهی بروی و خالصاً
برای خدا عبادت کنی بشن این نصیحت باو فرموده غایب شد و برهمن بکوه رفت و
ریاضت و عبادت میکرد تا بمرتبه عرفان رسید بشست فرمود ای رامچند مایای حق

غفلتهای عظیم بر دلها مستولی ساخته است چنانچه گاده برهمن راجهند گاه گرفتار
غفلت کرده بود لهذا نادان خود را در محبت دوری می اندازد و دانا را این
بیماری عارض نمیشود و صاحب این بیماری اگر بمعالجه خود بپردازد می باید که
دل خود را بدست آورد و بدست آوردن دل از خورسند بودن است بانچه
بالفعل پیش نظر اوست و در فکر ماضی و مستقبل نیفتادن و باد باسنا و سنکلپ نکردن
که هر لحظه صد هزار خطره پیش می آرد و علاج خطرات جز این نیست که هر خطره که
بیاید در لحظه رفع کند و نگذارد که بکر شود و قوت بگیرد چون این علاج بپیوسته
بکنی آن بیماری از تو خواهد رفت و هستی حقیقی و سرور دایمی و بجمیع صفات حمیده
متصف خواهی شد ای رامچند در گفتن و خموش بودن و رفتن و استادن و
گرفتن و گذاشتن و دیدن و دیده بستن از حضور حق غافل مباش و به تفرقه های
عالم نظر مکن و خلاصه حقیقت آنرا بدست بگیر و بآرام بنشین ای رامچند هرگاه بلند
شناخت آشنا خواهی شد کلان ترین لذات دنیا بیمزه خواهد بود بلکه مثل زهر
خواهد بود ای رامچند دل مثل مار است خواهش دنیا مثل باد و لذات و شهوات
مثل شیر و باد و شیر هر دو غذای مار است هر که این غذاها برای مار دل مهیا
میکند او را فربه میسازد ای رامچند دل خود را مثل اوالک که هشیر بون کن
بعقل کامل خود را از دریای غفلت برآر رامچند پرسید که اوالک چطور دل
خود را زبون کرده بود بسشت فرمود حکایت در ملک اجبوب کوه

کلانی ست که پارهٔ زمین سفید مثل کافور دارد و گلهای رنگارنگ دران زمین
شگفته ست اوالک دران جا عبادت میکرد و باشنای او بالکل دور نشده بود لکین
بر ریاضت و امی و عمل شاستر و نگاه داشت حواس طلب معرفت در دل او جا گرفت
و پیوسته با نفس خود جنگ داشت گاهی یاد محسوسات او را بی آرام می ساخت
و گاهی نظر بباطن خود کرده اندکی تسکین می یافت چون دید که در مسکن قدیم دل
او آرام نمیگیرد در همان کوه جائی دیگر که گذر آدم نبود برای نشستن خود اختیار
نموده بعبادت مشغول شد و با نفس خود گفت که ای بی خرد چرا شهرستان
دانائی را گذاشته به جنگل نادانی سیر روی چنانچه احمق باغ پر از درخت طوبی
را گذاشته به جنگل زهر در قوم برود ای نفس آلودهٔ محسوسات مباش و مثل
آهو باواز خوش گرفتار مشو و الا کشته خواهی شد و مثل فیل بمساس ماده گرفتار
مشو و الا بسته میشوی و مثل پروانه گرفتار روشنی چراغ مشو و الا خواهی سوخت
و مثل ماهی بمزه گوشت گرفتار مشو و الا شکار خواهی شد و مثل زنبور سیاه گرفتار
بوی خوش مشو و الا در بند خواهی افتاد ای نفس هر یکی ازین حیوانات گرفتار
یک لذت یک حس شده هلاک گشته اند لو که همه لذتها گرفتاری چگونه رستگاری
خواهی یافت ای نفس هر گاه در تو پرم آتما نمی گنجد بچه کار خواهی آمد من در تمام
بدن از سر تا ناخن پای تفحص کردم چیزی که درین میان من تواند گفت نیست
پس مرا فکر باید کرد که گوینده من کیست اوالک این سخن را گفته بمراقبه رفت و

تتمه قسم پرانایام یعنی حبس نفس بعمل آورد اول عمل پورک یعنی خالی کردن دل از
باد و طریق تفتیش آنست که بران بادی را که جای او دل است از راه رگی که سکهمنا
نام دارد از دل ببالا می کشند و باین سبب چهار باد دیگر که او دان و بیان و
سمان و اپان نام دارد از راه رگهائی که متصل سکهمنا است داخل سکهمنا شده
ببالا کشیده میشود و این بادها را بتدریج بدماغ میرسانند دوم عمل کنبهک و کنبهک
یعنی کوزه است و آن عبارت است از جمع کردن و نگاهداشتن بادهای بالا
کشیده در ام الدماغ و چون این عمل بسیار حرارت میدهد و حرارت اثر آتش
است احتمال دارد که درین عمل ضرری از حرارت ببدن رسد و ضعف و نقصان تن
بهمرساند و انچه مانع مطلب است که بدن در همه کارها مرکب روح است تا
مرکب نباشد راه رفتن دشوار است پس عامل را می باید که درین عمل از بدن
خود خبردار شود و آن ضرر را در تصور بر باسنادوا هنکار و صفتهای بد ببندد از دونا
اینها بسوزند و بدن صحیح و سالم بماند سوم عمل ریچک یعنی خالی کردن دماغ
از باد و آن عبارت است از گذاشتن بادهای بالا کشیده بتدریج و آهستگی از
جائیکه حبس کرده بود و رسانیدن آن بادها بجائی که از آنجا بالا کشیده بود و
این صعب تر از دو عمل سابق است که این بادها در وقت گذاشتن میل بمکان
طبیعی خود میکنند و بزور میخواهند که بانجا برسند و نزدیک میشود که سررشته ضبط
از دست عامل برود چون اثر اینعمل در آخر بر هدوت است می باید که کاسه سر

را که معدن آبحیات است تصور کند و دود آتشی را که در عمل کنبهک نموده اند
بود قرار دهد که ابر شده آبحیات می بارد و چون این تصور بکمال میرسد دماغ
پر از آبحیات میگردد و آبحیات از راه سکهمنا بر رگهای دیگر و جمیع اعضا و جوارح
میرسد و باسنای سوخته باز زنده میگردد و لیکن بصورت بدل بنگیو یعنی بجای
صفات ذمیمه که سوخته است صفات حمیده ظاهری و باطنی مثل شگفتگی روی و
تکلم شیرین و ملائم و محبت و رضا و تسلیم بظهور می آید و از خواص این عمل است که
ملک الموت را بعامل کاری نمی ماند بلکه زیستن و مردن باختیار او می باشد
اوالک این هر شش عمل را باهستگی باتمام رسانید چنانکه همه جوگ نکرد یعنی بسینه
زوری بسخت گوشی درین اعمال در بنیاد و بدن او مضرتی نرسید و از دوام
این جوگ دل او آرام یافت و دریای سر در گذشت و بالک هشت سیده شد
و هشت نیده بصورتهای جمیل نزد او حاضر شده او را گفتند که در لوک ما بیائید
و چهار ارب و سی و دو کرور سال از نعمتهای گوناگون متنعم گردید اوالک جواب داد
که از من شما را سلام باد برود که با شما کاری ندارم و بمراقبه مشغول شد گاهی بعد
از روزی و گاهی بعد از ماهی و گاهی بعد از سالی از مراقبه بیدار میگشت بعد از آن
بخاطر او رسید که بدیه یکت شود بنابران لب ها را برهم نهاده و دندانهای بالا
و پائین از هم جدا کرده سر زبان را به بیخ کام به چسپانید و عمل کنبهک حبس نفس
کرده تعلق بدنی را گذاشت و با سود و سیر و محض گشت بسنت فرمود

رامچند تو هم مثل اوالک بخواندن شاستر و امداد استاد و فکر درست خود بمرتبهٔ
معرفت رسیده سرور محض باش رامچند پرسید که دو کس که عارف باشند یکی
کار دنیا میکند و دیگری نمیکند ازین هر دو کدام بهتر است بسشت فرمود که هر که
دل او آرام گرفته است او را کار دنیا کردن و ناکردن یکسان است کار کردن او
مثل رقاص مست است که رقص میکند و از قواعد رقص خبری ندارد و عارف کار
کننده همچنین کار دنیا میکند و خبر از ان ندارد و کسی که دل او بی آرام است اگر
ترک دنیا کرده گوشه نشین شده مراقبه کند او مثل رقاص مست است که رقص
میکند و از قواعد خبر ندارد و مراقب غافل همچنین مراقبه میکند و بقاعده نمیکند و
قاعده اینست که دل پریشان نداشته باشد ای رامچند کسی با دل پریشان
هر چند هیچکار نکند گویا همه کار میکند تعب و محنت کار کردن با و میرسد چنانچه کسی
در خواب بچاه می افتد با آنکه در یوقت هیچکار نمیکند آزار افتادن چاه می یابد
خانهٔ عارف از بی تعلقی بیابان است و بیابان برای عاقل خانه پر از اسباب
زمین و آسمان و دریا و کوه آنچه در عالم است اگر دل را باینها تعلقی هست
گویا همه بارهای دل است برون افتاده و اگر دل از اینها بی تعلق است اینهمه
در تصور او معدوم اند کسی که دل بدست آورده است خواه امروز کشته و
سنگسار باید و خواه بعد از جگ ها او را مضرت ندارد و مثل طلای در گل
افتاده را گل نقصان نمیرساند درینباب حکایتی بتو میگویم حکایت

ای رامچند در دامن کوه کیلاس جمعی از قوم کرات می باشند راجه اینها رکهه نام
داشت و او بمقتضای سیاست ملکی مرتکب افعال ناشایسته را بپاداش میرسانید
روزی درین فکر افتاد که ازآزردن این مردم هرچند حسابی باشد چون از دست
من واقع میشود باطن مرا کدورتی بهم میرساند و اینمعنی را هرگاه تصور میکنم آزار
می یابم مثل فیلی که ناخن شیر را تصور کرده آزار می یابد درین اثنا مانڈب رکهیشر
بخانه او آمد راجه او را تواضع نمود و باو گفت که کارهای دنیا دل مرا پریشان
میدارد شما بزرگ و استاد ید نوعی توجه کنید که این پریشانی من دور شود مانڈب
گفت که تو عاقلی پریشانی خود را خود دور کن و این فکر را شعار خود ساز که من کیستم و
جهان چیست ازین فکر کار بسته تو کشایش خواهد یافت همین سخن را گفت و رفت
راجه از دست این فکر دریافت که در بر همه او اندر و جسم و همه کاینات یک حقیقت
موجود است چنانچه در مالای جواهر یک رشته همه را جمع کرده است و از دولت
این فکر گیانی و عارف شد ای رامچند راجه رکهه بسعی و تلاش خود معرفت یافت
و از دید غلق بخواب رفت و بدید حق بیدار شد و کاروبار راجگی بحکم شاستر و شمرت
بی تعلق خاطر میکرد نه با کسی بلطف و ترحم داشت و نه قهر و غضب و در زمان راجه گور
در ملک کابل راجه بود هرکه نام و هردو راجه باهم یار بودند وقتیکه در کابل قحط افتاد
و رعایا پریشان و خراب شدند راجه سرکه خرابی و آوارگی رعایا دیده تاب نتوانست
آورد و به بیابان رفت و بعبادت مشغول شد و یکهزار سال ریاضت کشید و

برگ خشک درختان میخورد ازینجهت سرباد نام یافت و سرباذ در لغت خورنده
برگ خشک است و بسبب این ریاضت بمرتبهٔ معرفت رسید هرگاه میخواست بانک
توجهی باکاش و پاتال معرفت و در اشغال راجه رکهه بدیدن او آمد سرباد او را
تواضع کرده گفت چنانچه شما بعنایت الهی دولت معرفت یافتید من هم یابم
الحال بگوئید که شما بجمعیت خاطر کار دنیا میکنید یا نه رکهه جواب داد که کسی که بمرتبهٔ
معرفت رسید صد هزار کار دنیا و اشغال ظاهری حضور او را مانع نیست ای
سرباد چنانچه زمانه و باد یک لحظه حرکت را فراموش نمیکنند همچنین عارف یک لحظه
حق را فراموش نمیکند بشت فرمود ای رامچند چنانچه این هر دو راجه بعد حاصل
شدن معرفت کار و بار راجگی میکردند تو هم عارف شو و کارهای راجگی میکرده
باش در بیان حکایت دیگر بتو میگویم حکایت در ملک خوب کوهی است
مسکن اندیپسر بهادر انجا دو عابد مرتاض بودند و هر کدام پسری داشت
یکی را بهاس نام بود و دیگری را بلاس در میان این هر دو پسر کمال الفت و محبت
بود هر کدام بعد از فوت پدر گوشهٔ علیحده اختیار نموده بعبادت مشغول شدند
و سالها بهمین گذشت روزی هر دو برادر باهم ملاقات نمودند بلاس با بهاس
گفت که عافیت قرین تو باد در مدتی که از من جدا بودی چطور گذرانیدی و
باغ عبادت تو میوه دار شد یا نه بهاس گفت دیدار شما عافیت است و لیکن
تا وانتنی وارسته نشده است و حقیقت هستی عالم بظهور نه پیوسته نفس آرام نیافته

عافیت کجاست اختلاط همه عالم بیماری بشوچیکا ست و علاج این بیماری نشناخت
بشوچیکا یعنی هیضه نهلکه را گویند

هر دم آنهاست تا کسی علاج بیماری خود نیافته ست او را قرار و آرام نیست ای
رامچند هر دو یار صحبت نکند مگر بمعرفت رسیدند و صحبت نیک اثرها دارد ای رامچند پرسید
صحبت نیک کدام است و صحبت بد کدام بسشت فرمود که صحبت با روح تنهائی الا آتش
لوازم بدنی صحبت نیک است و صحبت با بدن و اشتغال حسی و جسمانی صحبت بد ای
رامچند ما همه کشتن در تعلق روحی شریک ایم با سبب صحبت و اختلاط بدن بحال پستی
مانده ایم و کشتن از بی تعلقی صاحب هر سه لوک گشت کسی که از نادانی بسته تعلقات است
هر جا که اندک متاع دنیا دید خود را بر وی می زند مثل کرگس هر جا که پارچه گوشت
مردار می بیند بر وی می افتد ای رامچند کسی که عارف و گیانی شد او را اقسام
دهارنا در دل و در ناف و میان دو ابرو و در سر بینی و هر دو یک چشم و در مقعد انگشت
یعنی منفذ بینی
و آنها و در هر جا که خواهد میسر است و دهارنا یکی از اعمال هشتگانه جوگ است که انها را
اشت انگ جوگ گویند و آن عبارت از گماشتن تصور است بر یک چیز خاص و اعمال
هشت را گویند
هشتگانه جوگ یکی جم نام دارد دوم نیم سوم آسن چهارم پرانایام پنجم پرتیاهار
ششم دهارنا هفتم دهیان هشتم سمادهه و تحقیق مراتب این اعمال بتفصیل که زیاده
بران متصور نباشد در جوگ شاستر مذکور است و مجمل آن اینست انگ اول
جم یعنی انتظام کارها و آن ده قسم است یکی اهنسا یعنی هیچکس را نرنجاند
نه بقول و نه بفعل و نه بتصور الا بحکم شاستر دوم ست یعنی سخن راست

تا هرچه دیده یا شنیده یا بعقل خود دانسته چنانچه خود فهمیده بعبارت
واضح در دل دیگری بنیدازد سوم استی یعنی مال دیگری را نگیرد و نه
بفعل و نه بقول و نه بتصوّر الا بحکم شاستر چهارم برهمچرج یعنی با زن
میل حرام نکند نه بخطره و نه بگفتگو و نه بخلوت و نه بنظر و نه بفعل و با زن
خود مخالف شاستر صحبت ندارد پنجم دیا یعنی مهربانی با خلق خدا موجب
حکم شاستر ششم آرجو یعنی هرچه کند موافق شاستر کند نگوید که من
کنم هفتم چهمان یعنی از یافتن محبوب و نه دیدن مکروه مسرور نباشد
و بعکس آن آزرده نشود هشتم دموت یعنی قناعت نهم مت اهار
یعنی اندک خوردن و آن سنیاسی و بان پرست را هشت و نزده لقمه
و متاهل را سی و دو لقمه و خواننده بید را آنقدر که بر تعلیم قادر باشد
دهم شوچ یعنی طهارت کردن رو و دست و پا شستن و غسل
کردن و گل بکار بردن اگر بیمار باشد و باستعمال آب متعذر شود
یا آب نباشد بجای آب خاک بر بدن بمالد این طهارت ظاهری است
و طهارت باطنی احتراز است از مخالف بید و تامل نمودن در معنی بید انگ
دوییم است یعنی قرار دادن و آن ده قسم است یکی تپ یعنی ریاضت
دادن بدن خود را در خوردن و نوشیدن و سخن گفتن و اشارت
کردن و ایستادن و نشستن و خوابیدن دوم سنتوکه یعنی آرام دل و

خزع نمودن در وقت جدائی و ماتم محبوب و اضطراب نداشتن در تحصیل
وصل او سوم آستک یعنی اعتقاد داشتن بشاستر خواه موافق عقل
باشد خواه مخالف چهارم دان یعنی چیزے از مال خود بمحتاج دادن
بشرطیکه برطبق شاستر مالک آن مال شده باشد پنجم الیشر پوجا
یعنی عبادت حقتعالے از روی اخلاص باطن که بریا و عجب آلوده
باشد ششم سدهانت سرون یعنی سخن خوب شنیدن از استادان
کامل و پیران عامل هفتم هری یعنی ندامت از ترک مامور و ارتکاب
منهی هشتم مت یعنی آرزوی عمل نیک داشتن اگرچه از دست نیاید
نهم جپ یعنی خواندن اسمای الهی بطریقی که از استاد کامل شنیده باشد
بزبان و بدل و خواندن حکایات بزرگان هم داخل جپ است دهم
هوم یعنی در آتش انداختن بعضے از حیوانات و نباتات و جمادات
بحکم شاستر و این هر دو انگ جم و نیم خصوصیتی بجوگ ندارند همه کس را
در همه وقت اگر بعمل آرند نفع دارد خواه جوگیشر خواه سار الناس
و شش انگ باقی مختص بعمل جوگ اند انگ سیوم آسن است یعنی
طریق نشستن و آن چهارده قسم است که درین مسطور میگردد یکه پدم
آسن یعنی هر دو قدم بر رانها گذارد و قدم راست را بر ران چپ و
قدم چپ را بر ران راست دوم سر آسن یک قدم بر زمین بسپارد و

قدم دوم را میان ران و ساق جدا آورده و بالا بگذارد سوم بهدراسن
یعنی هر دو پا را باهم بچسپاند و اعضای تناسل را بالای هر دو پاشنه
وضع نماید هر دو کف دست راست بر چپ نهاده از جانب پشت دست
بالای اعضای تناسل بگذارد چهارم شوشنک یعنی هر دو قدم را در زیر
هر دو ران بر زمین بگذارد پنجم دندآسن هر دو پا دراز کرده بچسپاند و
هر دو کف دست را چنانچه در بهدراسن گفته شد کار بفرماید ششم شوناشر
و آن عبارت از اجابت است یعنی هر دو زانو را برداشته هر دو دست تا
بقوت جمع و قایم کند هفتم برچک یعنی رو بآسمان بخواباند و هر دو دست
دراز کرده بهر دو ران متصل سازد هشتم نشستن نر نهم طاوس دهم شیر
یازدهم نشستن فیل دوازدهم سهسهان یعنی هر دو کف پا را پیش گذاشته
باهم بچسپاند سیزدهم اندرشک بهر طریق که تا دیر تواند نشست چهاردهم
جتها شکه یعنی نشستی که عامل بآن خو کرده باشد و طریق آسان شدن
آسنهای صعب پیوسته یاد کردن ششناگ است که تمام زمین را
بر سر خود گرفته جنبش و حرکت نمیکند و ثمره ورزش آسنها این است که گرمی
و سردی آزاری بعامل نمیرساند انگ چهارم پرانایام یعنی ضبط کردن
بادها که در بدن است و چون عمده بادها پران باد است از جهت آنکه
جا در دل دارد که عمده اعضا است و عبارت از روح حیوانی است که

باده بیات ست ودر ضمن ضبط او ضبط همه بادهاست بنابران عمل انبایام
به بران باسے مقید ساخته اند وعمل پرانایام سه نوع ست آسان
ومیانه ودشوار آسان دو طریق ست یکی آنکه سواس و پرسواس را
از حرکت باز دارد دوم پورک وکنبهک وریچک را بکار برد پورک آنکه
رگ پنگلا را که بسوراخ راست بنی متصل ست بسته باد بیرون را
از راه ایڑا که بسوراخ چپ بنی متصل ست بدرون کشیده پرکند و
کنبهک آنکه هردو سوراخ بسته باد درون کشیده تا مدت معهود نگهدارد
وریچک آنکه باد مذکور را باهستگی سر دهد و سوراخ چپ به بندد واین
هرسه عمل را در ابتدا بدوازده ماترا قرار دهد ویک ماترا از زمان تلفظ
لفظ گوشت پست ودر حد اوسط که نه بسرعت ادا کرده شود ونه باهستگی و
چون ورزش بدوازده ماترا برسد وچند روز آنرا درست کند
بدو چند برساند وهمچنین سه چند وزیاده هر قدر که تواند بلکه خود رساند
وچون این عمل از سه چند بگذراند یکبار باد از ایڑا بگیرد واز پنگلا
بگذارد وبار دیگر برعکس آن بکند وهمچنین عمل می کرده باشد اگر گویند
که باز داشتن باد از حرکت طبعی باز دارد وحرکتی که در عمل پورک و
ریچک چون سواس و پرسواس طبعی ست هر روز وشب بست و
یکهزار وششصد بار بطریق استمرار آمد ورفت دارد واحیانا گاه برسے

که سابق ذکر یافت نیز همین عدد منضبوط است اگر عامل دل خود را از جمیع
تصورات و تصدیقات خالی کرده رسیلے از روز و شب با هر قدر که
تواند همین یک تصور خروج و دخول پران بایے و یک تصدیق یعنی
اجپاگایتری داشته باشد و هیچ کسی و کاری نکند الا حاضر بودن بر انچه
خود بخود بمقتضاے طبیعت پران دار واقع میشود مطلب بحصول
مے انجامد و درین هر دو طریق اشاره ست خفی با آنکه هیچ مطلب
نداشته باشد الا درازی عمر هم بسهولیت دست میدهد نوع دوم عمل
میانه و آن نیز دو طریق ست یکے آنکه پران بایے را از جاے
او حرکت داده تا سر بینی تا دوازده انگشت بیرون از بینی به بردو اپان بایو
را نیز حرکت داده به پران بایے متصل کنند و این هر سه عمل به
پورک تعلق دارد و همین منوال العمل کنبهک پران بایے و اپان
بایے را در جاهاے که برده ست نگاه دارد و در ریچک دو عمل
جاری ست عمل اول صورت واسے سے میدهد زیرا که پران بایے
تا سر بینی که رسید بزور بیرون مے آید فنایه دوازده انگشت
نرسد بر میگردد و این مجموع هشت عمل میشود سه از پورک
و سه از کنبهک و دو از ریچک و طریق دوم آنکه در آمدن و نگاهداشتن
و گذاشتن پران بایے قید زمان و مکان و تقدیم پورک و تاخیر

ریچک برطرف سازد و این عمل را کیول کنبهک میگویند و منتهای
این عمل قید کردن پران بای ست در بدن تا مدتی که بیست
و یک لک و شصت هزار سواس و هر سواس یا انفاس برابر باشد و
در مدت صد روز این عمل باخر میرسد و اگر تا صد روز و رزش میتواند
نگاهداشت بهتر نوع سوم مدرا و این عمل به دو مدرا یعنی به دو سبب
بالضبط انجام میرسد یکی کهیچری مدرا و طریقش اینست که زبان را بدارد
از اعمال دراز کند چنانچه تا بر هم رند سر تواند رساند بعد از ان زبان را
ببالای کام نزدیک بر هم زند سر محکم کند تا پران بای از اینجا
حرکت نکند و بطرف بینی و چشم و گوش و دهن بر نیاید دوم ابوچری
مدرا و طریقش آنکه پاشنه راست را هر قدر که تواند میان مقعد و
بیخ قضیب نگاهدارد و همان قدر پاشنه چپ در اینجا نگذارد و مقدار
هر دو آنسن را برابر یکدیگر نوبت مرعی دارد و بعد ازان آپان بای را
بالا کشیده بتدریج برآرد و پران بای تا بر هم رند سر محکم کند و تفصیل این
مقدمه آنکه در بدن آدمی هفت چکر بترتیب باشد یکی ادهار چکر که
نزدیک مقعد جا دارد و آن چار برگ است دوم سوادهسهان چکر
جای او زیر ناف است بالای ادهار چکر و این چکر شش برگ
دارد سیوم من پورک چکر و جای آن بالای ناف است ده برگ

دارد چهارم اناهت چکر جاسے ان میان سینه و شکم است هشت
برگ دارد و نزد بعضے دوازده برگ پنجم بسده چکر جاسے او حلقوم است
شانزده برگ ششم اگیا چکر جاسے ان ابرو دست دو برگ دارد
و نزد بعضے بست برگ هفتم سهسر دل چکر جای ان در دماغ است
هزار برگ دارد متصل برهم رندهر و رگ سکهمنا که در زیر این چکر آخر شده
این کنول ها را بجاسے شاخ ست و این کنول ها همه واژگونه اند و وقتے
که ایان باسے بالا کشیده میشود و درزش بکمال میرسد همه رو بسے
باکاس میکردند و عمل جوگ انجام می پذیرد و ایان باسے چون با ناهت
چکر میرسد اناهت شبد مسموع میگردد در اوایل مثل آواز بچه گنجشک
بغایت آهسته گویا چن چن و چن چن چن چن یکبار و دو بار و سه بار
بگوشش میخورد و بعد ده مثل آواز بین می شنود و بعده آواز جرس
بعد از ان مثل آواز سنکه بعد مثل افتادن آب از کوه بلند بعد از ان مثل
پکهاوج بعده مثل آواز نقاره و بعده مثل آواز رعد و از شنیدن آن
فی الحال لذتے یابد و در قوت متخیله چنان می آید که از گلو می شنود
بعد از بسیاری عمل تصور میکند که از برهم رندهر شنیده میشود و بتدریج
چنان محسوس میگردد که این آواز از دل عامل تا برهم لوک متصل
است و بمرتبه شیرین و لذیذ ست که شرح و بیان ان با حاطه نطق

در نمی آید وقتیکه مهادیو این شغل را به پاربتی تلقین کرد گفت که اناهت شبد را نمی توان
شرح داد و هیچ چیز تشبیه نمی توان کرد و شنیدن مراتب او را بگفتگو در آوردن از حیز امکان بیرون است
و شنیدنهای ویرا که درین باب میگویم گفتم مطلب آن بود که نزدیکی و دوری آواز را فی الجمله بیان کنیم تا معلوم
تو شود که اناهت شبد در مرتبه اول مثل آواز انچه که چهنگ غایت قریب شنیده میشود و دهم مثل نواز رعد
که چندین جوش سمو میگردد ای پاربتی هیچ رگی در بدن از رگها نافع تر نیست که اناهت
شبد را بجا ماده است و هیچ عملی بهتر تحصیل این مطلب از عمل سکهمنا نمیرسد که بجای پدر اوست و هیچ مدرا
مثل کهیچری مدرا نیست که بجای مادر اوست و هیچ نغمه در کائنات مثل اناهت ناد نمی باشد که از شنیدن
آن بنده خدا میشود و آنکه پنجم مرتبها است یعنی حبس حواس از خوشیهای هوای نفس و باز داشتن دل از حرکت
و قید کردن بیان آنها است آن پنج مرتبه دارد مرتبه اول آنست که میل عامل از اکثر محسوسات بخود
هر طرف میگردد دوم آنکه میل کند الا و بمحسوس نیکی موافق شناسد سوم آنکه بمطلق محسوسات میل نماید چهارم آنکه
دوری از هیچ مطبوع است سر و حاصل شود نه از مکروه نفرت و پنجم کمال رسانیدن عملی تا باشد این
پرنایام است آنکه ششم مرتبه ها است یعنی کمال شغل غایت توجه بمطلب خاص و آن مطلب را در دل غایب تصور
بصورت مرشد است در اوسط هر کار و خانگی رود و با معانت صورت مرشد بانجام میتواند رسانید
مثل آنکه بمعبود لا بدی محتاج شود یا رنجی که دیر آزار او باشد مبتلا گردد بدفع او متوجه شود و همه این
مراتب باعداد آن صورت مرشد بانجام میرساند او مطلب آخر یعنی خلاصت تصور اسمی است و تمام آن
بدوازده ماترا کامل است یعنی توجه خاص را بانگیزاند و صد و نود و شش ماترا استعداد و بعد حصول این مطلب
از این عمل هرگز مخالفت نمیشود انکه هفتم و بیان آنست یعنی قید کردن آن تا دو نزاریه یا نصد و نود

ودو ماترا آنک هشتم سماده است یعنی تضعیف دهیان و رسانیدن عمل به یکهزار و یکصد و هشتاد و چهار
ماترا کمال این عمل آنست که قلب تو بتصور فانی شود و در دیده عامل محض معلوم و متصور باید این شغل
شش مرتبه دارد اول آنکه مطلوب او صورت ظاهر دارد دوم آنکه این تصور هر طرف نماید سوم آنکه تصور کند
که مطلوب او صورت لطیف دارد چهارم آنکه این تصور هم بر طرف نماید پنجم آنکه تصور کند که میان
مطلوب فرقی نیست ششم آنکه تصور و متصور شده هر طرف شود و غیر مطلوب که محض نور است هیچ چیز نماند
و همین شش مرتبه را بسیر کتاب ... گویند و حصول مطلب حقیقی بعد از فراغ از اعمال جوگ دست میدهد
و انمرتبه فنا و محو است و اگر بران تا به نه هزار و نهصد و دو ماترا قید کنند پنجم نام دارد و الّا هیچ عارف
هر چند در ظاهر مشغولی بکار می نماید لیکن دل اش کوه سیمرا از حرکت خالی است اما چند رسید که حرکت دل
بهیچ چیز هر طرف مشغول نشود و محسوس شود که حرکت چون طبعی دل است بر طرف کردن آن دشوار است و مشقت
عظیم میخواهد و آن منحصر بر دو طریقست یکی طریق جوگ که عبارت از قید کردن تصور است از بیرون
رفتن و به تصور مشغول شدن و آن مشابه خطوط شعاع قوت باصره است که مشکل صورت ... از چشم ...
و سر او بیرون ... اتصال دارد و قاعده او بر مدرک باصره منطبق میگردد و محققان گفته اند که حرکت دل وابسته بحرکت
باهی است اگر بقوت جوگ بران بار قید کنند دل از حرکت باهی باز ماند و چند رسید که بران باهی در تمام
بدن سیر میکند و همیشه در حرکت است قید کردن آن مشکل می نماید طریق قید کردن آن نیز باید دانست که
اگر بتیر نتیجی بزرگان کاملان عمل کرده اند کسی بعمل آرد بر و آسان میشود و ترتیب عمل نیست که اول عشق بافت
دریافت در باطن او بهم رسد دوم طریق جوگ را از جوگ شناس یا دیگر دانا از استاد عامل و کامل ارشاد نماید سوم از بهوم و
بلند چهارم همیشه ... اشتغال نماید طریق دوم گیان است و خلاصه گیان اینست که بداند که جمیع کائنات انچه دیده میشود و دیده میشود و همه خیال

در می آید وجود خارجی ندارد و بغیر از برم آتما هیچ چیز موجود نیست ای رامچند انیعنی را
چون خوب فهمیدی از حرکت دل خلاصی یافتی و بکمال مطلب رسیدی در بیناب حکایت
ملهب رکهیشر جو میگویم حکایت ملهب رکهیشر در کوه بنده بعبادت مشغول بود چون
مطلب او از عبادت ظاهر حاصل نشد بطریق جوگ در آمد و گوشه دیگر از ان کوه برای
مشغولی خود اختیار نمود و اسباب جوگ مهیا ساخته بمراقبه مشغول شد و تا صد
سال از خود و از کائنات خبر نداشت گویا صورتی از سنگ تراشیده اند وقتی باران
بسیار بارید و از هر طرف گل ولائی برو جمع شده بدن او را پنهان ساخت چون بعد از
صد سال بیدار شد بدن را در خاک گذاشته در حال ببدن دیگر تعلق گرفت و چون
یافت و یکصد سال گندهرب شد و شصت لک و چهل هزار سال از ان گذشت و چهار ارب
و سی و دو کرور سال چیله مهادیو بود و خدمت ایشان میکرد و بعد از ان او بدنی
که در خاک گذاشته بود یاد کرد و بمدد بسکل شاگرد آفتاب او را از خاک
بر آورد و آن را از سابق بصورتی نیکوترین دیده بدن حال را گذاشته
بآن متعلق گشت و بعبادت و ریاضت مشغول شد روزی گفت که ای
یاران و دوستان و ای خوشی و ناخوشی و ای شادی و غم و ای عبادت
و عملهای نیک همه شما را از من سلام برسد بروید که من میروم و بمهه مکت
میشوم رامچند پرسید که اگر اهل توحید و جیون مکت صاحب تصرفات خاص نیستند
و قدرت رفتن باکاش و پاتال ندارند و سخنان اهل غیب نمی شنوند

سبب اینهمی چه باشد بسشٹ فرمود که عارفان تعلق خاطر باین چیز ندارند و
نمیخواهند که تصرفی بکنند و اگر ایشان را تعلقی باینها باشد عارف نیستند کشف و کرامات
و تصرفات نتیجهٔ بعض اعمال است و بعضی ازین طایفه از ابتدای سلوک اعمال شاقه میکنند
لهذا ازین قسم تصرفات بعضی اوقات از ایشان بظهور می آید رامچند پرسید که
جوگیشران چرا عمر دراز یافتند بسشٹ فرمود که موت و فنا هم از حرکت دل و
عمر یافتن ۱۲
پران بای است چون جوگیشران دل و پران بای را در قید داشته اند نمیگذارند
باد است ۱۲
که حرکت کند پس سبب موت در ایشان موجود نمیشود و موت ایشان باختیار
ایشان است رامچند پرسید که شما مکرر فرمودید که جیون مکت به برطرف کردن
نفس است و چون نفس برطرف شد صفتهای نیک که از لوازم اوست بچه چیز قیام
می یابد بسشٹ فرمود که برطرف شدن نفس بدو طریق است یکی سروپ دوم
اروپ چون از صاحب جیون مکت صفت رجوگن و تموگن که سبب خصلتهای
بد و غفلت و جهالت همه است برطرف میشود میتوان گفت که نفس او برطرف شده است
والا در حقیقت سروپ نفس برطرف نمیشود و ستوگن که موجب صفتهای نیک
و مصدر اوصاف حمیده و مدار کمالات انسانی درست در عارف بحال
می ماند و نفس صاحب مرتبهٔ مکت اروپ است و با بدن فانی میشود و آنچه در عرف
و عادت میگویند که نفس عارف مرده است سخن ظاهر است موافق تحقیق نیست
تا آدمی زنده است خواه عارف باشد خواه غافل نفس ممکن نیست که بمیرد

تمام شد الیتم پرکرن و در پرکرن ششم شروع افتاد آغاز
زبان پرکرن ای رامچند چنان باش که ترا گویند اینجا هستی و آنجا نیستی
و درینجهت هستی و در انجهت نیستی و درینوقت هستی و در انوقت نیستی ای رامچند
بذات خود مسرور باش نه بسرور دیگر خود را یافته خاموش نشین و سخن مگو که
سخن گفتن خبر و بیان است و آنجا که عیانست به خبر و بیان حاجت نیست و بیاطن
خود نظر کن و در آتش دانائی شک ها و وهمهای هر سه لوک را سوخته انگار ای
رامچند سخن بیدانت در دل کسی اثر میکند که اعتقاد درست داشته باشد هم به
بیدانت و هم باستادی که ازو می شنود و طالب با عتقاد درست تشنه معانی
میگردد و سخنی که می شنود آنرا زود فرا میگیرد چنانچه زراعت خشک آب را زود
جذب میکند ای رامچند او دیا که از الفاظ مشهوره بیدانت است باعتبار سه صفت
ستوگن و رجوگن و تموگن ده قسم میشود اول آنکه هر سه صفت برابر باشد و این قسم
پرکرت نام دارد و هستی بصفت پرکرت مصدر هیچ چیز نمیشود قسم دوم آنکه ستوگن
بر دو صفت آخر غالب باشد و هر دو صفت آخر برابر باشند این قسم مادهٔ خلقت
دیوتاهای عارف است مثل بشن و مهادیو و برهما و امثال ایشان قسم سوم
آنکه ستوگن بر رجوگن و تموگن غالب باشد و رجوگن بر تموگن و ازین قسم بیشتر از ان
و کاملان نوع انسانی بهم رسیدند مثل بسشت و بشوامتر و امثال ایشان قسم
چهارم آنکه ستوگن بر رجوگن و تموگن غالب باشد و تموگن بر رجوگن و ازین قسم

ناگها و بدیادهران که صنفی از دیوتا هستند بوجود آمدند مثل باسک و شیکیه که
و جهوکیت و امثال ایشان قسم پنجم آنکه رجوگن بر ستوگن و تموگن غالب باشد و این
هر دو برابر باشند و این قسم سبب آفرینش چهتریان است مثل رامچند و غیره و امثال
ایشان قسم ششم آنکه رجوگن بر ستوگن و تموگن غالب باشد و ستوگن بر تموگن این قسم
برهمنان بهم رسیدند مثل بالمیک و بیاس و امثال ایشان قسم هفتم آنکه رجوگن
بر ستوگن و تموگن غالب باشد و تموگن بر ستوگن این قسم باعث خلقت شودر
گشت مثل دهرم و بیاده و امثال ایشان قسم هشتم آنکه تموگن بر ستوگن و رجوگن
غالب باشد و این هر دو برابر باشند و از این قسم نباتات و جمادات بهم رسید مثل
طوبی و سمیر و امثال آنها قسم نهم آنکه تموگن بر ستوگن و رجوگن غالب باشد
و ستوگن بر رجوگن این قسم مصدر آفرینش حیوانات شد مثل گاو و اسپ و
امثال آنها قسم دهم آنکه تموگن بر ستوگن و رجوگن غالب باشد و رجوگن بر
ستوگن از این قسم سایر حیوانات پیدا شدند مثل شیر و گرگ و امثال آنها
رامچند پرسید که سبب تنزل چندین سروپ در جمادات چگونه معلوم میشود که
هیچ چیز نمیداند و هیچ کار نمیکند بسشت فرمود که چون دانستن و کار کردن موقوف
بر حرکت دل است و دل در جمادات حرکت نمیکند بنابران مظهر این صفات
نمیشود رامچند پرسید که هرگاه دل در جمادات حرکت نمیکند می باید جمادات
بکت تر دیگر از سایر مخلوقات باشند بسشت فرمود چندین سروپ جمادات

کسوت گنگی و کوری و نادانی پوشیده است و حکمت آنست که حرکت دل دا[شته]
برطرف سازد و حرکت نکردن دل در جمادات بدالشگی او نیست رامچند گفت
هرگاه چنین سروپ در جمادات موجود است و هیچکاری و شغلی که باعث تفرقه
بوده باشد در میان نیست نادانشگی چرا مانع حکمت باشد بسشت فرمود که
جمادات از باسنا خالی نیست و حکمت بر دور کردن باسناست و دور کردن
باسنا موقوف بر فکر کردن و کسب است و این هر دو در جمادات موجود نیست
رامچند گفت که حقیقت کرم جوگ و گیان جوگ که بیان فرمودید دل را قرار
و آرام بخشید و باسنا تمام دور کرد میخواهم که بیان کرم جوگ را بار دیگر بفرمائید
و طریق قید کردن پران های بار دیگر واضح سازید بسشت فرمود که جوگ بمعنی
حکمت است یعنی طریق هر دو قسم جوگ طریق گذشتن از دریای عالم و وسیله
معرفت الهی است بعضے طالبانرا طریق گیان جوگ آسان می نماید و کرم
جوگ دشوار و بعضی را برعکس آن بنابران استادان هر دو طریق را وضع
کرده اند تا هر کدام بحال هر کس که مناسب دانند او را بدان طریق ارشاد نمایند
چون طریق گیان جوگ را بتو گفتم و دلنشین تو شد و میخواهی که طریق کرم جوگ
را هم خوب بفهمی در ینباب حکایت نقل میکنم بگوش هوش بشنو حکایت
روزی در مجلس اندر نشسته بودم و نارد و دیگر کهیشران دیگر هم بودند بتقریبی ذکر
جماعه که عمر دراز یافته اند در میان آمد شاتاتپ رکهیشر گفت که بالای کوه سمیر

که کوه ظلمات مابین مشرق و شمال مکانی است عالی که درخت بسیار و گلهای
رنگارنگ دارد و شاخ و گل و میوه درختان همه لعل و یاقوت است و درخت طوبی
هم آنجاست و دران نشیمن زاغی است بهشنڈ نام عمر درازی که او دارد هیچکس ندارد
و هرگز او را بیماری و آزار بدنی رو ننماید و احوال ماضی و حال و استقبال را میداند
و بمرتبهٔ معرفت رسیده و دل او آرام یافته مرا از نقل شما منت شوق دیدن بهشنڈ
هم رسید و نزد وی از آنجا برآمدم و در یکساعت بکوه سمیر رفتیم و بپای درخت طوبی رسیدم
و کاگ بهشنڈ را دیدم که بعمل کرم جوگ بران پای را فید کرده نشسته است و اقسام
جانورانی که بران درخت بودند مرا دیده متوجه بمن شدند الا کاگ بهشنڈ که بنوعی
در وضع او ظاهر نشد و او اگرچه میدانست که من نزد او آمده ام لیکن شغلی که داشت
برهم نزده بعد از فراغ ازان بجانب من نگاه کرد و گفت ای بسشٹ خیر و عافیت
دارید و مرا تواضع کرد و برگ طوبی برای نشستن من انداخت چون نشستم دست دران
کرد هر دو کف دست او پر از گل شد گلها را پیش من بخیت و گفت اگرچه میدانم که
شما بچه کار آمده اید اما میخواهم که سخنان شما که نقل آبحیات است بشنوم خود بگوئید که
چرا آمده اید عجیب که بتقریب ذکر چیر جیوان یعنی ارباب عمر دراز با من کردید
گفتم بگوئید که شما از کدام نوع بوجود آمده اید و چطور بمقام معرفت رسیده بود
عمر شما چند است و از واقعات گذشته چه چیز بخاطر دارید و این جا را که شما
داده است کاگ بهشنڈ از شنیدن سوالهای من نه شگفته شد و نه آزرده و شروع

در جواب کرد و گفت از جملهٔ دیبی ها که خدمت مهادیو میکردند هشت زن سردار بودند جیا و بجیا و جینتی و اپراجیا سدها و اکها و النبا و انبلا و هر کدام بر مرغان سوار بودند مرکب النبا زاغی بود چند نام روزی همه دیبی ها بر آسمان جشنی داشتند و از خدمتگاران برهما نیز چند زن آمده بودند و مرکب سواری ایشان همه یک صنف ماده هنس بوده است چند که پدر من است با آنها جفت شده همه را
نام مرغی خوش منظر ۱۲
حامله ساخت چنانکه هر کدام شش بچه زائید بیست و یک زاغ بهم رسیدیم و ما همه برادران مادران خود خدمت دیبی ها میکردیم و دیبی ها از خدمت ما رضامند شده ما را دعا کردند از برکت دعای ایشان همه جیون مکت یافتند روزی بخاطر من رسید که گوشهٔ علیحده بجهت عبادت داشته باشم با این اراده پیش النبا مخدومهٔ پدر رفتم و ارادهٔ خود را ظاهر ساختم پدر و النبا این مکان را برای من معین فرمودند از انوقت درینجا سکونت دارم بسشت فرمود که من پرسیدم که از جملهٔ بیست و یک برادران تنها شما را درینجا می بینم سبب چیست گفت برادران دیگر جگ ها و کلپ ها درینجا بودند آخر الامر باختیار خود بدن را گذاشته بدیهه مکت شدند من پرسیدم که در آخر هر کلپی قیامتی قائم میشود و طوفان آب و آتش و باد بظهور می آید و دوازده آفتاب بیکبار می تابد شما درمیان این هلاک کننده ها چگونه زنده می مانید گفت که در وقت طلوع این آفتابها و در طوفان آتش برن دیوتا را که او حاکم
ملک شهت ۱۲
آب است تصور کرده با وی یکی میشوم و در وقت طوفان باد گرمان شده را جا ساخته

خود را چنان گران میکنم که باد گران یکسر مو هم را نمی تواند جنبانید و در وقت طوفان
آب بصورت روحانیت باد بر می آیم و در اکاش بیرون برهماند جا میگیرم و بعد
از آنکه برهما خلقت را تازه میسازد بجای خود می آیم و از اراده و تشکیک دل
من این درخت بحال اصلی خود باز میگردد و بسیشت فرمود که من پرسیدم که
دیگر کسانی که جیون مکت میشوند چرا قوت و قدرت شما را ندارند بسهشت گفت
که تفاوت مقتضای تقدیر حکمت الهی است که در بنده ها بصورتهای گوناگون
جلوه گر شده است باز پرسیدم که درین عمر دراز از غرائب وقایع و حوادث
آنچه بخاطر داشته باشید با من بگوئید بسهشت گفت که یکبار این عالم را چنان دیدم
که همه کوه و درخت بود و از مخلوقات دیگر نام و نشانی نداشت و مرتبه دیگر دیدم
که تا پانزده هزار سال نه کوه پیدا بود و نه درخت همه خاک سفید بوده است و وقتی
همه کوه بود و بس و گاهی همه درخت بود و یکبار دیدم که کوه بنده همه عالم را فرو گرفته بود
راه آمد و شد آفتاب مسدود گشته و اگست یعنی ستاره سهیل هنوز بوجود نیامده بود و حکایت است
بنده و اگست چنین است که روزی نارد پسر برهما در حضور بنده مدح کوه سمیر کرد و گفت که
سمیر القدر بلند و کلان است که مثل آفتاب هر روز از مشرق تا مغرب سیر میکند بزرگی و
کلانی او را احاطه نکرده است بنده از روی خشم گفت که سمیر چه یارا دارد که در برابر من
خود را بلند تواند گفت و چنان خود را کلان کرد که راه سمیر آفتاب بسته شد و حال عالم
تا مدت مدید چنان بود که هر طرف که آفتاب می تافت پیوسته روز بود و در طرف

دیگر شب و کارهای عالم که موقوف بر پی هم آمدن شب و روز بوده است همه
معطل شد تا آنکه اگست بوجود آمد و پنڈت و دانا و عارف گشت و کوه بنده را شاگردی
او منسوب گردید همه دیوتا پیش اگست رفتند و التماس نمودند که بنده را نجات
کنید و او را بگوئید که بحالت اصلی باز گردد اگست نزد او رفت و او بجهت تواضع
خود را پست ساخت اگست گفت که بهمین هیئت باش تا من برگشته بیایم بنده
پست شده ماند بسشٹ گفت که وقتی بخاطر دارم که شراب برهمنان را حلال بود
و کمینه بار احرام وقتی چنان بود که زن با غیر حلال خود صحبت میداشت و
او را ابت برتا میگفتند و پت برتا زن شوهر پرست را گویند و نیز میدانم که بشن و
اندر و آفتاب و ماه کی بوجود آمدند وقتی هرناکچه دیت کره زمین را از مکان اصلی
خود برداشته جای دیگر برد آنجهت بشن در صورت خوک نزول کرده او را کشتند
و زمین را بجای خود آوردند و چندین من دریا دمن راجه شده اند و من عبادت
از راجه ست که سی کرور و شصت و هفت لک و هشت هزار سال از جگی کردند و وقتی
سنگهاسر دیت بیدها را در دریا پنهان کرده بود آنجهت بشن در صورت ماهی
نزول کرده او را کشتند و بیدها را از دریا بیرون آوردند و از استخوان سنگهاسر
سنکه پیدا کردند و وقتی بشن و دیوتاها کوه مندر را از جای خود کندند و در دریا انداختند
و دریا را زیر و زبر کرده آبحیات وغیره ازو برآوردند و وقتی را که گرڑ لیس
کسب از بیضه برآمده هنوز پر هاش نرسته بود میدانم و ابتدای خلقت هفت دریا

داستان شمای بهشت از بهر دواج و ملبست و اتر و نارد و مریچ و سنت کمار و
بهرگ و مهادیو و ششوام کار نکنند و گنیش و باید بی و سرستی و لچهمی بخاطر دارم و هشت
بار خلقت شما را یاد دارم و درین خلقت هشتم که پسر برهما شده اند میان من و شما
ملاقات واقع شده و شما یکمرتبه از آکاش بهم رسیده اید و یکبار از آتش و وقتی
از آب و وقتی از کوه و پنج بار زمین در دریا غرق شده است و هر بار بشن در صورت
سنگ پشت تنزل کرده زمین را از آب بر آورده و دوازده بار دیوتاها دریا
را بر و زبر کرده اند و شش بار تنزل پرسرام بخاطر دارم و چندین کلجگ دیده ام
که شمار ندارد و یکصد تنزل ابوده اوتار رسیده اند و هر بار که این تنزل شده بیدها را
غایب کرده و عمل بیدها را منسوخ ساخته و این تنزلات بجهت گمراه کردن
دیتان بوده است و مهادیو شش بار شتردیت را گشته و جنگ جیپه جهر خود را برهم زده و
نام شیطانی است ۱۲
حکایت جنگ جیپه چنین است که جیپه پدر ستی زن مهادیو جگ کرده بود همه
دیوتاها را دعوت کرده مهادیو را یاد نکرد ستی گفت که شوهر مرا چرا نمی طلبی
پدرش گفت که او وضعی دارد دیوانه کرده مالای سرهای آدم در گلو انداخته و مارها را
بخود پیچیده لایق نیست که او را درین جشن بطلبم ستی از عار و ننگ خود را سوخت
مهادیو خبر یافته در جبت جگ حاضر شده و جگ را برهم زد نشسته گفت که ده بار
مهادیو اندر را بجا کرده مرتبه سلطنت از و سلب نموده است و هشت بار جگ
... با با شتردیت یاد دارم و چندین بار بیدها مبدل شده و اعمال آنها مختلف

گشته و فنون بیدها از علم قرات و علم خواص ادعیه و خواص حروف و علم بیاکرن
یعنی صرف و نحو و علم عروض و علم نجوم تغیر و تبدیل یافته و نیز یاد دارم که بالمیک
دوازده[۱۲] بار کتاب راماین که مراد از جوگ بسشت باشد و شنبلیر یک لک اشلوک
که همه بر بیان حقایق و معارف الهی است تصنیف کرد و همچنین بیاس هفت بار کتاب
نام کتاب ۱۲
مهابهارته تالیف نموده حاصل سخن آنکه هر بار که قیامت قایم شده است
این بیاس جو دو هم برهم برهای الفیاع معاو نشسته ۱۱
کتابها هم مثل سایر مخلوقات فانی گشته و در خلقت دیگر چون مصنفان یا شاگردان
ایشان بعرصه ظهور آمدند کتابهای مذکوره را از حافظه قوی و فطرت عالی
الفاظ و معانی آنها را یاد آورده چنانچه بود تحریر در آوردند یا بمقتضای حرکات
و اوضاع فلکی کتابها که متضمن معانی سابق بودند از سر نو تصنیف کردند
تا ای ... بود ۱۲
بی آنکه بر حقیقت ماضی و احوال گذشته اطلاع داشته باشند بهشند گفت نیز یاد دارم
که یازده بار بشن در خانه راجه دسرته نزول کرده رامچند شده و شانزده بار در
خانه بسدیو نزول کرده کشن شده بسشت فرمود که من پرسیدم که درازی عمر شما
را سبب چیست بهشند گفت که میدانم آنچه پرسیدید اگر شما از من بهتر میدانید
لیکن طریق بزرگان و استادان آنست که دانسته خود بجهت امتحان از شاگرد
می پرسند و مرا خود قبول کردن امر شما لازم است بنابر آن میگویم که کسی که
ملین یا سنانداره و در رشته پاسنا در محبوب نشد یعنی بصفات ذمیمه متصف
گشته و ابهیمانات معرفت پوشیده و بتوحید قایل شده موت نزدیک او نمی آید

الا باختیار او من از جملهٔ اشغال موصل بحق پران جتنا ورزیده ام این طول عمر
من اثر آن شغل است پرسیدم که پران جتنا چیست بهشند گفت که در بدن دو باد عمده
است یکی پران بای دوم اپان بای یکی مثل آفتاب گرم است دوم مانند ماه سرد
اول غذا را می پزد دوم آنچه شایستگی غذا داشته باشد بهمه اجزای بدن میرساند
و ناشایسته را می اندازد و طریق شغل اینست که پران بای که دوازده انگشت از
سوراخ بینی بیرون می آید آنرا نباید گذاشت که بدرون عود کند و آنرا کنبهک
گویند و اپان بای که دوازده انگشت از مکان اصلی خود پائین میرود آنرا بالا
کشیده به پران بای متصل باید ساخت و اگر چهار انگشت از مکان پران بای
بالاتر کشند نهایت مرتبه جوگ است و آنرا نیز کنبهک گویند و نیز می باید که عامل
درین شغل تصور کند که کسی که این بادها را مکان معین و حرکت مضبوط مقرر کرده
است من او را می بهشند گفت که من بدولت این شغل بخدا رسیدم و گذشته
و آینده را یاد میکنم و مطبوع و مکروه و خوش و ناخوش نزد من برابر شده است
و ازینجهت همیشه زنده می باشم لبشت فرمود که من باو گفتم که آنچه کنه بدایت
و حقیقت معرفت بود بشما بیان کردید الحال من میروم و از و رخصت گرفته باکاش
رفتم و او یک جوجن با من مشایعت کرده برگشت یکبار دیگر بهشند را در ابتدای
ست جگ دیدم و یکبار درین جگ ترتیا که تولی دیده ام ای رامچند
چنانچه طریق معرفت و ضبط پران بای و اپان بای گفته اند و بهشند

بعمل آورده است دیو پوجا هم طریقی است و دیو پوجا را مهادیو بمن تعلیم فرموده اند
آنرا بتو میگویم **حکایت** ای رامچند وقتی من در کوه کیلاس عبادت میکردم
کتب علمی و گلهای خوشرنگ پیش خود گذاشته بودم چهار گهری از شب بیست و
دوم ماه ساون گذشته بود که روشنی از دور دیدم در دل من افتاد که مهادیو
تشریف می آرند ناگاه مهادیو دست بر دوش پاربتی گذاشته آمدند و نندی
خادم ایشان پیش پیش راه را از دیو و دیت خالی کرده می آمد شاگردان خود را از
مراقبه بیدار کردم و خود آب و گل گرفته باستقبال ایشان رفتم و آب و گل بر پای
ایشان ریختم و بکمال تواضع و تعظیم مهادیو و پاربتی و خادمان ایشان را در کلبه
خود آوردم ساعتی نشسته از من پرسیدند که ترا درین کوه خیر و عافیت هست
و عبادت بی تفرقه دست داده و دل بحق آرام یافته و هیچ ترسی و واهمه خود نداری
در جواب گفتم که کسی را که بیاد شما خو کرده است تفرقه و ترس او را نمی باشد و کدام
مطلب اوست که بحصول نمی انجامد و بهترین ملک ها و شهرها و جاها همان است
که آنجا یاد از شما میکنم چون این جا را بآمدن خود منور ساخته اید گستاخانه می پرسم
که حقیقت دیو پوجا که همه کمالات و سعادات بآن وابسته است چیست مهادیو
فرمودند که لنگ و برهما و مهادیو و دیگر اجسام و ارواح را دیو مدان دیو آنست
که ابتدا و انتها ندارد و صورت و شکل نه پذیرد و ساخته و پرداخته کسی نیست
و او هستی بحت است که آنند سروپ و گیان سروپ است او را پوجا و عبادت

کن وارشادِ پرستشِ صورت بجز کس که میکنند مطلب اینست که چون ارباب
ظاهر عالم صورت را نجود نزدیک میدانند و معنی را بسیار دور استادان و کاملان
اول مرتبه صورتی را پیش نظر ایشان میگذارند تا خاطر ایشان را جمع کنند و بعد از آن
آهسته آهسته توجه او را از صورت برگردانیده بمطلوبِ حقیقی آشنا می سازند چنانچه
مانند هنده که راه را که منزل باعتقاد او دور است میگویند که همگی منزل تو یک کروه
مانده است تا تصورِ نزدیکی منزل راهِ دراز بر او آسان کند ای سبشت آب
و گل و برنج و صندل و عود و چراغ همه لوازم پرستش صور گونه است و لوازم
عبادت دیو حقیقی دیگر است آب او علم است و گل او توحید و برنج او قوتِ حلال
و صندل او صفائی باطن و عود او حرارتِ عشق و چراغ او روشنی دل اگر
بالغرض این دیو را صورت و سر و پا و دست و پا اثبات میکنی صورت او
همه کائنات است و سر او منتهای اکاش و پاهای او منتهای پاتال و دستهای او
او جهات و همه چشمها و گوشها چشم و گوش اوست دانا اینچنین دیو را عبادت
میکنند و عبادت او اینست که در دیدن و شنیدن و بوئیدن و چشیدن و مساس
کردن و بیدار بودن و خواب کردن و نفس برآوردن او را حاضر بینند یعنی بدانند
که بیننده و شنونده و بوئیده و چشنده و مساس کننده و بیدار و خوابیده و نفس
زننده اوست یکلحظه یاد کردن او ثمرات بی نهایت دارد اگر یکروز تمام او را یاد
کنی عارف میشوی بمقام مکت میرسی جوگ همین است دیو جا همین و بهترین

عبادت او آنست که او را در خودبینی و عین خودنمائی و در شادی و غم و در محنت
و رنج و توانگری و ناداری او را حاضر دانسته حال او بچه گونه خوش باشند و در
هیچکار و هیچ حال او را فراموش نکنی ای بسشبث ارشاد استاد چون دلنشین
شاگرد شد معرفت الهی خود بخود میآید و معرفت نه با استاد
است نه بی استاد بلکه نه بشناسنده است و نه بی شناسنده ای بسشبث با حقیقت دلپذیر بجا
لستگا گفتم الحال شما را خیر باد بیرون بسشبث فرمود ای رامچند لطف ربانی که مهاد بود مرا
ارشاد فرمود تا امروز عبادت میکنم و همه کار و بار خود را بطریق رسم و عادت
سرانجام میدهم و هیچ چیز تعلق ندارم رامچند گفت که از توجه ظاهری و باطنی شما
آنچه دانستنی بود دانستم و دل من آرام گرفت ولیکن سخنان شما مثل آب حیات
شیرین و لطیف است و شنونده را تشنگی می افزاید میخواهم که مکرر بگوئید و مکرر بشنوم
بسشبث فرمود که لذتی که شاگرد را از شنیدن سخن استاد دست میدهد باعث
سیری نمیشود او در لحظه دیگر آرزوی شنیدن سخن دیگر هم میرساند اقتضا یا ار
د آرزو و از جمله بدترین اوصاف دور کردنی است و نفس دارا هم نگاهداشتن حظ اطفال
نمیخوانند شایسته آنکه تو از چشم لذت بگذری ای رامچند دل دانا با آرزوی با بید
نمیکسی تهذیب اخلاق نگردد دل او سیر از آرزو است و آدمی البته از تهذیب اخلاق
چیز دیگر و حقیقت دیگر میشود مثل مسی که از اکسیر طلا میگردد رامچند گفت ای استاد
الحال مرا طلبی که تعلق خاطر بان داشته باشم نمانده است و انتظار تفرقه و ملال

نیست این قسم سوالی که از خدمت شما میکنم محض بجهت شگفتگی خاطر است بشست
فرمودای رامچند چنانچه ارجن از ارشاد کشن چشم حقیقت بین یافته از کائنات بی‌تعلق
خواهد شد تو هم سخن استاد را خوب فهمیده از همه بی‌تعلق شو رامچند پرسید که
ارجن و کشن کی خواهند آمد و کشن او را چه قسم ارشاد خواهد کرد بسشت فرمود که جم
یعنی ملک الموت گاهی از هلاک کردن جانداران ملول شده بریاضت مشغول
میشود و در آن مدت هیچ جانداری نمی میرد و زمین از آدم و جانور پر میگردد
گرانبار میشود بمقتضای حکمت الهی وی تا ها تنزل کرده عالمی را هلاک میکنند و
زمین را سبک میسازند و درین دنیا هزار هزار جم گذشته و این جم عصر ما که پسر
افتاب است هم وقتی ملول شده بریاضت خواهد پرداخت و زمین از بسیاری
مردم و جانور و گرانی بار خود پیش بشن فریادی خواهد شد بنا بران بشن در دو
صورت تنزل کرده کشتیها خواهد گشت یکی در خانه بسدیو بصورت کشن ظاهر خواهد شد
دوم در خانه پاند بصورت ارجن بظهور خواهد آمد و چون ایشان بظهور آیند
واقعه مهابهارت و دیگر واقعات و سانحات که باعث کشته شدن کرور کرور
ادم و جانور خواهد بود روی خواهد داد و ارجن بصف غنیم نظر کرده می بیند
که همه خویشان و اقربای او نید به کشن میگوید که من اینها را چگونه بکشم کشن او را
ارشاد میکند که این صورتها و بدنها که می بینی و هم محض است خلاصه اینها روح است
روح ازلی و ابدیست و او را با هیچکس نسبت و قرابت نیست امردن و هلاک شدن

بر این صورتهایی و همی واقع میشوند بر روح و این گشتن ها نیست الا رفع حجاب
من و نوایی ارجن تو الحال در قوم چهتریان متنزل شده هر چه مقتضی این
تنزل باشد عمل باید آورد و بهتر آنست که در معرکه آمده از جنگ رو نگردانی ای ارجن
در طریق جوگ استقامت کن و همراهان را گذاشته بعبادت ظاهر و باطن مشغول
باش و نشان استقامت در جوگ یکسان دانستن نیک و بد هست و مراد از گذاشتن
همراهان ترک فرمان برداری حواس هست که همراهان روح اند و قطع نظر داشتن
از ثمرات و نتایج اعمال در رضای الهی که همراهان و لوازم اعمال اند و خلاصه
اعمال اخلاص هست که عمل را بی غرض و مطلب کرده باشی و هرگاه باین طریق مداومت
و ممارست خواهی کرد عین برهمه خواهی شد و زینت روی زمین خواهی گشت
و هر که در طریق سنیاس جوگ و گیان جوگ کامل میشود مکت و رستگاری می یابد
و در شرح گیتا و شرح این کتاب مسطور هست که ارجن پرسید که گذاشتن همراهان
چه معنی دارد و اخلاص در عبادت چیست و سنیاس جوگ چگونه هست و گیان
جوگ چه چیز است کشن فرمود که گذاشتن همراهان گذاشتن اقسام سنکلپ هست
و اخلاص در عبادت اینست که بداند که من و عالم و نگاهدارے عالم و عبادت
من همه حق هست و از حق جدا نیست و سنیاس جوگ اینست که جمیع ریاضات
شاقه بغیر غرض و مطلب میکرده باشد و نتیجه نخواهد و گیان جوگ اینست که خود را
و ذات برهمه فانی سازد ای ارجن مرا دو هستی هست یکی مطلق دوم مقید

مطلق یگانه و داناد و انت ست یعنی او را اول و آخر نیست و او اول هر اول
ست و آخر هر آخر و او را پرم اتما و برهم اتما گویند و مقید صاحب شکل و رنگ
و دست و پا و گدا و چکر چنانچه مرا می بینی و گدا و چکر سلاح کشن ست ای ارجن اگر
ترا شغل و توجه به پرم آتما میسر نشود بصورت من متوجه باش و پیوسته همین
صورت را تصور کن و هر عبادت و ریاضت که کنی برای من کن و هر چه بخوری
و بنوشی و بپوشی برای من باشد ای ارجن تا تو پرم آتما را نشناسی همین طریق عامل
باش که رفته رفته او را خواهی دانست و چون او را دانستی از تنزل خلاص یافتی
ای ارجن پندت و دانا کسی ست که اعمال و افعال که جزا لازم دارد همه را
از آتش گیان بسوزد و سوختن اعمال باین آتش اینچنین ست که بداند که این
اعمال را من نکرده ام من روح مجردم و اینها کار بدن ست ای ارجن تا جزای
اعمال در میان است مردگی باقی میشود پس علاج دور کردن جزا باید کرد و علاج
آن نیست نه دادن اعمال است بخود ای ارجن نشان دانائی اینست که اگر
باد قیامت بوزد و کوه ها به پرد دانا نصیحت استاد و حکم شاستر را فراموش
نکند بسشت فرمود که چون کشن سخن را باینجا رسانید ارجن یکلحظه ساکت
شده خواهد گفت که ای صاحب هر چند که از استماع سخن شما دل من آرام
یافت حقیقت کار فهمیدم و باطن من شگفته شد مثل نیلوفر که از طلوع آفتاب
بشگفد بسشت فرمود که ای رامچند حکایت دیگر بشنو که خاطر حق پژوه تو اطمینان خواهد یافت

حکایت برهمنی سنیاسی صاحب قدرت و تصرف و روشن باطن روزی از بدن خود بر آمده بصورت دیگر ظاهر گشت و خود را جیوت نام کرد و وقتی خواب کرده بود در خواب دید که رئیس چند ده گشته و رئیس در خواب دید که راجه شده و راجه در خواب دید که زن یکی از دیوتاها گشته و زن در خواب دید که مادهٔ آهو شده و ماده در خواب دید که بصورت بوتهٔ گیاه گشته و گیاه در خواب دید که زنبور سیاه شده در میان گل نیلوفر در آمده بود که فیل آنرا از بیخ بر کند و باز زنبور بخورد و زنبور در وقت فنا صورت فیل اراده کرده بود فیل شده و بعد از چند تنزل مرکب بر هما گشته همراه ایشان در مجلس مهادیو رفت و بعد از چندگاه به تشکیل دل مهادیو شده در صورت مهادیو عارف و گیانی گشته همه تنزلات خود را یاد کرد و بعد ازان بر سر برهمن سنیاسی رفته او را بیدار کرد و آن هر دو صورت بر سر جیوت رفته او را بیدار کردند و تنزل مهادیو و همه صورتها را که بالا شمرده جمع کرده همه از برکت مهادیو گیانی و عارف شدند بسشت فرمود که در علم عارف عالمهای بی نهایت مندرج است و دل عارف بهر چه متوجه میشود صورت او میگیرد ولیکن همه تصرفات عارف مربوط بتوجه خاص اوست رامچند پرسید که این صورتها از یک کس چگونه بظهور آمدند بسشت فرمود که چنانچه یک هستی این همه متکثر شده بصورتهای نامتناهی ظاهر میشود همچنین عارف صاحب تصرف بهر صورتی که میخواهد خود را می نماید رامچند هر چند عارف خود را جمیع صفات

خود را در حق فانی ساخته است و در صورت مرده می نماید اما در حقیقت بحق زنده است
و قدرت حق قدرت اوست ای رامچند عقل خود را قرار و ثبات داده هر چه پیش تو
آید خواه خیر داشته باشد و خواه صورت شر در ان انکار مکن و مانند راجه بهاگیرتهه
در خود راسخ باش تا کارهای دشوار که هیچکس نتواند کرد بر تو آسان گردد
رامچند پرسید شنیده شد که راجه بهاگیرتهه دریای گنگ را از آسمان بر زمین
آورده بود و تدبیری که درین باب بکار برده نقل فرمائید حکایت بسشت
فرمود که راجه بهاگیرتهه در ابتدای جوانی تصور کرد که کارهای عالم همه مکرر است
و پیوسته روز و شب پی هم می آید و هر چه دیده و کرده شد امروز همان باید کرد میخواهم
کاری کنم که مکرر نشود و بعد از ان حاجت بکار کردن نباشد و هیچ مطلبی از مطالب
نایافته نماند بنابر ان پیش ترل رکهیشر رفته ازو پرسید که غمهای عالم خصوص غم
مردن بچه طریق برطرف میشود ترل جواب داد که آنچه دانستنی است یعنی پرم آتما
هر که دانست از همه غمها رستگاری یافت بهاگیرتهه گفت این معنی را من میدانم
لیکن این دانائی در دل من قرار نمیگیرد ترل گفت هر که بباطن خود متوجه
شود و بزنان و فرزندان و متاع و جمیع اسباب دنیا تعلق نداشته باشد
و میل بصحبت همجنسان نکند ثبات و قرار بهم میرساند بهاگیرتهه پرسید که آنها که
که از سالها در دل قرار گرفته و جاگیر و متمکن شده دور نمیشود ترل گفت هر که
لذت را گذارد و هستی مطلق را در نظر داشته باشد و بشغل خود مداومت نماید

آشکار از دو طرف میشود و تا هشت کمند که دلهای خلایق بسته آنهاست نگسلد
مداومت شغل هم میسر نشود یکی دل بستگی به تربیت وابسته ها دوم شک و تردد
در کارهائی که شروع نموده که آیا ثمره خواهد داد یا نه سوم حرص و آرزوی
لذتها و شهوتها چهارم شرمندگی کشیدن در میان اهل عالم از ترک رسوم و
عادات متعارف پنجم خلق را حقیر دیدن در وقتی که در علم و عمل باو نرسند ششم
نظر بعزت و شان قوم و قبیله خود داشتن هفتم مقید بودن بعزت و جاه خود
که در ابنای جنس بدان ممتاز شده باشد هشتم مقید بودن بافتخار عزت و شان
آبا و اجداد ای راجه نشان صدق طلب توانست که همه دولت خود را یکبار
بدشمنان دهی و اگر محتاج بقوت ضروری شوی بر در دشمنان گدائی کنی و همه
مطالب و قرابت را بگذاری و هر که مرشد تو امر هم بگذاری و چون بسخن من کار
میکنی بمقام عالی میرسی بهاگیرته سخن مرشد را شنیده چندگاه کار راجگی سرانجام
داد بعد از ان جگی شروع کرد مقصد او این بود که باین بهانه تمام اسباب دنیا را
از خود جدا کند پس در اندک فرصت همه نقود و اجناس را بمحتاجان و برهمنان
داد چنانچه سوای رختی که پوشیده بود هیچ چیز نگاه نداشت و راجگی را بدشمنی
که پهلوی ملک او بود داد و از ملک بیرون رفت و مدتی بریاضت و عبادت
اشتغال نمود و بکمال معرفت رسید بعد از چندگاه بسخن مرشد عمل کرده به ملک خود
مراجعت نمود و گدایانه بر در راجه عبور کرده مدتی در آنجا گذرانید و راجه هم

احوال او مطلع شده بدیدن او آمده و در کمال خجالت اظهار نمود که این ملک از
شما و آبا و اجداد شماست اگر بدستور سابق راجگی و کامروائی خلق اختیار نمائید
بهتر است بهاگیرته قبول این معنی نکرده از انجا مسافر شد بعد از مدتی باز بدین
نزل مرشد خود آمده و در خدمت او بود جمعی از شدهان کاملان هشت سیده
با او کرامت کردند آنها را هم قبول نکرده از انجا بر آمده بملک دیگر رفت راجهٔ
انجا مرده بود و فرزندی نداشت که وارث ملک خود شود وزرا و وکلای
او راجه بهاگیرته را دیده و نشانهای راجگی در و دریافته بالحاح تمام راجگی ملک
بر و باو دادند راجه بهاگیرته التماس انجماعه را بکمال بی تعلقی قبول نمود و بعد از
مدتی راجهٔ ملک موروثی بهاگیرته هم مرد فرزندی نداشت وزرا نزد راجه
بهاگیرته آمدند و حقیقت حال اظهار نمودند و بعرض رسانیدند که الحال ملک خالی
شده است و کسی که شایستگی راجگی داشته باشد در آنملک نیست امیدواریم که
نظر شفقت بحال خلایق آنجا کرده راجگی انجا را قبول فرمائید راجه بهاگیرته
بضرورت این معنی را قبول نمود و بعد از چندگاه راجگی هفت اقلیم باو مفوض گشت
در زمین راجگی هزار سال ریاضت شاقه کشید و دریای گنگ را از آسمان
بر زمین آورد و سبب آوردن گنگ آن بود که شصت هزار کس از اجداد او
بهاگیرته را کپل رکهیشر مصنف سانکهیه شاستر وغیره بتقریبی سوخته بود و ارواح
آنها با بدان دیگر متعلق گشته بدوزخ رفتند و استخوان آنها را فرزندان در چاهی

نگاهداشته بودند وکپل رکهیشر دعا کرده بود که وقتیکه دریای گنگ بر زمین بیاید
واین استخوان‌ها در آب گنگ شسته شوند همه شصت هزار کس از دوزخ خلاص
شده به بهشت خواهند رفت لهذا راجه بهاگیرته بسعی وتلاش بسیار بجهت خلاصی
اجداد خود از دوزخ گنگ را بر زمین آورد وتفصیل این حکایت در مهابهارته وپران
های دیگر مسطور است بسشت فرمود ای رامچند دل خود را استقامت داده
مثل راجه سکهدیج بآرام تمام بوصال پرم آتما نشین رامچند پرسید که راجه سکهدیج
دولت معرفت را چگونه یافت حکایت بسشت فرمود که بعد از گذشتن
هفت منونتر که دو ارب وچهارده کرور وهفتاد لک وچهل هزار سال باشد
در جگ دواپر در ملک مالوه سکهدیج نام راجه بود بصفت نصفت وعدالت
ووقار وبخشش ومهربانی متصف بود وچوراله نام دختر راجه ملک سوراشته در عقد
او بود وکمال محبت واخلاص باشوهر داشت وشوهر وزن ایام جوانی را در
ناز ونعمت وعیش وعشرت گذرانیدند چون دیدند که افتاب جوانی میل بزوال
کرده مثل آبی که در ظرف شکسته باشد آخر بدر میرود وبرودت پیری باغ عمر را
چنان پژمرده میسازد که برف گل نیلوفر را واجل رسیده را نمی توان نگاهداشت
مثل میوه رسیده را بر درخت وهر چیز در دنیا روبکمی دارد الا حرص وآرزو
ودلخوشی وفراغت از دلها میرود مثل تیری که از کمان جسته باشد میرود باهم
گفتند که چون کارهای عالم مثل تنه کیله مغزی ندارد می باید کاری بکنیم که غم کو

وجه لوک مراد و کنند زیستن و کردن برابر سازد دنیا برین به پیداخت شناسند
اشتغال نمودند و اکثر کار بار را گذاشته سخنان درویشان و گوشه‌گیران می شنیدند
جوراله بمقتضای فطرت عالی بر راجه سبقت کرده پیش از و بمعرفت رسید و چون
باطن او بنور معرفت منور گردید و صفا و لطافت بهم رسانید سرور و شگفتگی باطن
در ظاهر او نیز اثر کرد و تازگی ایام جوانی در بدن او نمایان شد راجه او را
باینحال دیده گفت که ترا از پیر نوجوان صاحب جمال می بینم بگو سبب چیست
جوراله گفت که بحقیقت مطلع شدم و دانستم که همه عالم وهم و خیال است و از یافت
حقیقت مسرور و بهره‌مند گشتم و بلذات و نعمات دنیا اصلا دلبستگی ندارم و
خود را چنان می بینم که صاحب تمام کائنات منم و الحال مرا بادشاه و هیچ مرشد
حاجت نمانده است ازین همه پیوسته خوشحالم و خوشدلی باطن در ظاهر من جمال
و جوانی باز آورده راجه از روی تعجب باو گفت که عجب طفلانه حرف میزنی
و این از عقل ناقص است که خیالات وهمی را در نظر تو جلوه داده ترا مصدر
این قسم گفتگو ساخته است چگونه تواند بود که کسی در میان دنیا باشد و دست
از لذتها و نعمتهای دنیا باز دارد این سخن گفته خنده زنان بیرون رفت
جوراله گفت صد هزار حیف که راجه سخن مرا نفهمید و از عالم حقیقت یک سر مو
بهره ندارد نمیدانم که بعد ازین باین بی نسبتی میان من و راجه چه قسم صحبت و
موانست خواهد بود درین فکر افتاد که راجه را گیانی و عارف کند بنا بران بسمت خوا

که اندکی خوارق عادات باو ننماید در گوشهٔ خالی رفته جوگ آسن کرده نشسته در
بضبط اودان بادی مشغول شد و ثمرهٔ این عمل آنست که عامل باندک توجه باکاش
و پاتال میتواند رفت راجهند پرسید که ضبط اودان بادی که اینچنین اثر دارد چگونه
است و چسان دست میدهد بشست فرمود طریق این عمل آنست که اول طریق جوگ
را از جوگ شاستر یاد بگیرد و بهر نوع و هر قدر طعامی که در شاستر قرار داده اند از آن تجاوز ننماید
و در وضع نشستن که آنرا آسن گویند فروگذاشت ننماید و جای نشستن چنان قرار دهد که
آب و آتش نزدیک نباشد و آواز آدم و جانور نشنود و از شهوت و غضب پرهیز نموده از آن
راه یاد را مسدود سازد و مطلبی که در پیش دارد غیر از آن خواهش دیگر نداشته باشد
و بترتیبی که سابق شرح یافت بادها را در قید کند و چون بادهای بدن مسخر کسی
شد بر جمیع مطالب و کمالات کلی و جزوی حتی سلطنت و مکت و معرفت دست
یافت. جای این باد گرد ناف است بصورت مار که دو نیم پیچ پیچیده و سر او
در اثر گوشه شده نزدیک ناف به رگ سکهمنا متصل شده است و دم او هم اندکی
پایین تر از آن به رگ مذکور پیچیده و بادی که درین عضو می پیچد کندلنی نام دارد
و مادهٔ حیات و جنبش و حرکت اوست و منشاء این باد دل است تا گرد دل میگردد
پران بادی نام دارد و در اصطلاح قومی انرا روح حیوانی گویند و چون بحلقوم
رسیده و در انجا قوت گرفته بدماغ جای میگیرد اودان بادی می نامند و چون
پایین دل بناف رسیده و در انجا قوت یافته باعضای باطن متعلق میگردد انرا

سمان بای میگویند و چون پائین ناف بموضع مقعد رسیده و در انجا قرار گرفته
باعضای پایان تا انگشتان پا حرکت میکند آنرا ابان بای می نامند و چون سیر
او در تمام بدن بیک نسبت قرار میگیرد انرا بیان بای میگویند و ازین وجه ظاهر
شد که اصل همه باد ها پران بای ست لهذا همه پران بای می نامند و حامل این
باد ها رگ سکهمنا ست که بوته نیلوفر می ماند و عضوی که جای کند لنی ست مانند
بیخ کیله رگ مذکور ست و رگهای کلان و خورد که پائین تر ازان عضو ست مثل
ریشهاست که بواسطهٔ اینها فیض روح حیوانی بنصف پائین بدن میرسد و رگهای
دیگر که بالاتر از عضو مسطور برگ سکهمنا متصل شده ست مانند شاخهای او ست
که فیض میان نصف بدن بالاست پس منشا فیض رسانیدن و طلب فیض کردن
حیات و ادراک در تمام بدن همین رگ ست و مدار جوگ بر او ست و بر پران
بای دابان بائی کسی که عمل جوگ را با تمام میرساند فایده های عظیم می بیند و هیچ
بیماری جسمانی و روحانی عارض او نمیشود رامچند پرسید که بیماریها چطور بهم میرسد
و صاحب جوگ را چگونه عارض نمیشود بسشت فرمود که بیماری دو قسم ست جسمانی
و روحانی اول را بیاده می نامند و دوم را آده و بیماریهای باطن غفلت ست
از حق و حرص و شهوت و غم و غصه و ندانستن حقایق اشیا و عاقبت کارها و جسمانی
اینها و اینها همه اسباب بیماری جسمانی ست چه غافل از حق و حریص لذات سرد
در خوردن طعام و آب و میوه و شراب حد اعتدال نگاه نمیدارند و ترک اعتدال باعث

بیماریست و همچنین صاحب شهوت و مستی جماع از وارد شدن سردی و گرمی
ملاحظه نمیکند و بیمار میشود و غم و غصه نیز باعث دیر خوردن طعام و تخلل هضم است
و کسیکه اطلاع بر حقایق اشیا ندارد در میان طعام نافع و مضر فرق نمیکند و طعام
مضر مواد فاسده بهم میرساند و گاها از مواد بد بسیار دشمن و ریاحی ایام برسات
که از اسباب کثیف پیدا میشود و مواد صالح مثل آب ایام زمستان است و بیماری
باطن نیز دو قسم است یکی متعارف که مذکور شد دوم تکرار تنزلات و تعلقات روح
با بدان کثیره و علاج هر دو قسم حاصل کردن گیان و معرفت است و معالجه بیماری
ظاهر نیز دو قسم است یکی استعمال ادویه دوم خواندن ادعیه بر عالمیان فن ادعیه
ظاهر است که هر ترتیب و ترکیب حروف و کلمات اثری و خاصیتی دارد هرگاه بغیر
آن راه می یابد آن اثر و خاصیت نمی ماند و ادعیه را نیز دو قسم خاصیت است
یکی بی واسطه چنانکه بجهت دفع هر بیماری دعائی مخصوص قرار داده اند مثل
افسون دفع گزند بیسوچکا که از هر جا منقول است دوم بواسطه یعنی بسبب
(هیضه سمی را گویند ۱۲)
خواندن ادعیه دل صفا و قوت بهم میرساند و از تقویت دل طبیعت قوت
میگیرد و بیماری را دفع میکند نسبت فرمود که حقیقت آده و باده [illegible]
بگفتم الحال میخواهم که بعضی از ثمرات جوگ که یکتند لبی تعلق دارد بیان کنم
ازمچند چون عامل کند لبی را العمل آورد از مدیان باهی تیز کند بدنش قوت
میگیرد و گرمان بنده ظاهر میشود و بدن مثل کوه گران بار میگردد و اگر باد

پر کرده کمند لیکن هوا از راه برهمناری یعنی رگ سکهمنا بالا کشند و تا برهمندهر
رسانند و آن سوراخی است در وسط سر و گرداگرد جای خالی است بعرض دوازده
انگشت که آکاش نام دارد و اگر بادی که از راه سکهمنا بالا کشیده شود و دیگر
بعمل کنبهک در انجا نگاه دارد باکاش و پاتال میتواند رفت و اگر همان باد را بعمل
ریچک از راه بینی بیرون آورده تا دوازده انگشت نگاه دارد که از انجا سر مو بالا
و پائین حرکت نکند رجال الغیب را می بیند و از اینها نفع میگیرد و در بدن دیگر
میتواند در آمد رامچند پرسید که انسان شده و جهان شده یعنی قدرت خورد
شدن و کلان شدن بفرمائید که چگونه دست میدهد بسشت فرمود که چنانکه
یک هستی لطیف باندک حرکت جیو آتما میشود و چون کثافت بهم میرساند جسم
میگردد همچنین عارف وقتی که لطافت هستی را تصور میکند و از غیر او چشم می پوشد
هر قدر میخواهد لطیف و باریک میشود اگر کائنات را بتفصیلی که دارد از هستی
پر می بیند هر قدر میخواهد کلان و جسیم میگردد بسشت فرمود ای رامچند عارف کامل
تصرفات بسیار دارد زهر را آبحیات میتواند کرد و آبحیات را زهر و این دو
شده چه بلکه سرشت شده را مالک میشود و جوراله همین تصرف در پاتال و
آکاش میرفت و بیک لحظه تمام روی زمین را سیر میکرد و پیوسته آرزو داشت
که راجه سکهدیو گیانی شود و متوجه و منتظر اینمعنی بود و راجه از حقیقت معرفت
و عارف شدن جوراله خبر نداشت چنانکه طفل نادان از کمال علم ادرکته

اولیا خبر ندارد و جوراله علم حقیقت خود را بر راجه اظهار نمیکرد چنانچه پندت
احکام و اعمال بید را کمبینه نمیگوید رامچند پرسید که راجه سکهند هیچ جز بارشاد
جوراله راه معرفت نیافت و حقیقت نفهمید بشست فرمود که قاعده ارشاد و
طلب مرشد طبیعی است مقرر و هیچ طالب راه حق را از آن چاره نیست لیکن
بمجرد ارشاد مرشد لازم نیست که هر کس واصل حق شود و هر که واصل میشود
به تیز فهمی خود واصل میشود رامچند پرسید که هرگاه ارشاد سبب رسیدن بحق
نیست طریق پیری و مریدی چرا مقرر شده است بشست فرمود که درین باب
تمثیل میگویم بشنو که بقالی بود که مثل مرتاضان در جنگل کوه نشسته سکونت داشت
روزی زری در بیابان گم کرده بود و در شب و جوی آن سعی میکرد و درین اثنا
مهره چنتامن یافت خاصیت مهره مذکور اینست که پیش هر که باشد هر چه خواهد
از وی یابد همچنین طالب حق پیش مرشد میرود که سخن حق بشنود و سخن غیر حرف و صوت
نیست و حق نه حرفست و نه صوت پس طالب برای شنیدن سخن میرود و از
برکت آن سخن حق را می یابد چنانچه بقال زری جست و مهره چنتامن یافت
سکهند هیچ اگر چه بارشاد جوراله گیانی نشد اما از آثار صحبت نیک نفرتی از اوضاع
خود و رسوم عالم بهم رسانید و راج و سلطنت او را مثل زهر تلخ شد گاهی احوال
خود را بر فقرا قسمت میکرد و گاهی بزیارت اماکن متبرکه میرفت و گاهی چند روز
گوشه میگرفت روزی از غایت غم و غصه با جوراله گفت که چندین مدت را گذشت

کردم و باصناف لذات و مهمات دنیا رسیدم الحال دل من ازین اوضاع
متنفر شده میخواهم به بیابان بروم و به تنهائی بگذرانم چوراله گفت شما هنوز جوانید
این کارها به پیران مناسبت دارد راجه گفت که الحال این عزم را جزم کرده ام
و بعد ازین هیچ کاری نمیتوانم کرد تو که زن اصیلی بالغ میشود از رضای من بیرون
مرو و در غائبانه من کار و بار راجگی را سرانجام بده و نوعی بکن که از عدالت و حسن
سلوک تو خلق خدا راضی شده و مرفه الحال باشند چون شب آمد با آنکه چوراله همخوابه
بود بضعف شب او را در خواب گذاشته بیرون رفت و سلطنت را وداع کرده
راه بیابان گرفت و در ده روز بکوه مندر رسید در انجا آبهای روان و عبادتخانه
های مرتاضان را خالی دیده گوشه برای بودن خود اختیار کرد و بعبادت
مشغول گردید چوراله چون بیدار شد و جای راجه خالی دید بسیار دلگیر شد و بجانب
آکاش پرید راجه را دید که تنها راه میرود دانست که قصد بیابان دارد برگشت
و در فکر سرانجام دادن امور سلطنت افتاد و بر خلق ظاهر کرد که راجه بجهت زیارت
اماکن متبرکه تنها رفته اند و تا هیژده سال کارهای سلطنت را جاوی کرد بعد ازان
قصد دیدن راجه نمود و بکوه مندر رفت راجه را دید لاغر و ضعیف تر و آثر ریاضت
بر بدن او ظاهر شده است دل او بدرد آمد و باراده ارشاد راجه خود را بصورت
برهمن مرتاضی ظاهر ساخت چنانچه پای او یکدست از زمین بلند بود و فکر کرد که
اگر بصورت اصلی ظاهر شود مبادا سخن او در دل راجه اثر نکند راجه برهمن را تا قدر پا

دیده تواضع کرد و پرسش احوال نمود و گفت که امروز سعادت طالع من ظاهر شد
که مثل شما بزرگی اینجا آمده برهمن گفت که از طریق شما که راجگی را گذاشته تنها در
بیابان ریاضت میکشید و بروم شمشیر راه میروید معلوم میشود که معرفت و عمر دراز
خواهید یافت سکهدیچ گفت که شما دیوتا می گیانی اید احوال کاینات بر شما ظاهر
است احوال من چرا اندامید از روی کرم و مهربانی افرمایید که شما کیستید برهمن گفت
روزی نارد بسر برهما برکنار دریای گنگ که زمین آنجا از طلا بوده بمراقبه نشسته بود
ناگاه آواز آب بازی بگوش او رسید و از مراقبه بیدار شد دید که اپسراهای اندر بر هنه
در آب درآمده بازی میکنند قوت شهوانی نارد بحرکت درآمده انزال کرد و آب
منی خود را در کوزهٔ بلورین که نزد او بود انداخت بعد از مدتی آن نطفه صورت
گرفت و طفلی از کوزه برآمد من همان طفلم و نارد مرا پیش برهما برد و برهما مرا بید تعلیم
نمود و گیانی ساخت و چهار بید چهار یار من شد و سرستی بجای مادر من است
سکهدیچ پرسید که نارد با آن بزرگی و پاکی چگونه مسخر شهوت شد برهمن گفت که چون
عارف بکمال خدا رسیده باشد بیک سر مو غفلتی که او را رو میدهد دیو شهوت و
غضب در آئینهٔ ضمیر او عکس انداخته او را مصدر اینقسم کارها می سازد اگر در حق غافل
شده باشد هرگز بطرف این صفات بر نمی گردد برهمن پرسید که الحال بگوئید که
شما کیستید و چه نام دارید سکهدیچ گفت که احوال من از شما پنهان نیست لیکن
چون می پرسید اطاعت امر میکنم من راجه سکهدیچ راجه ملک مالوه ام چون ملک سلطنت

از تکرار آمد و رفت و تعب آزار بدم راحتی را گذاشته باینجا آمده ام و انواع ریاضت
میکشم تا بار دیگر محنت تعلق بدنی نکشم و ریاضت و مجاهده من تا حال ثمره نداده
و دل من آرام نیافته برهمن گفت که مطلب اصلی گیان و معرفت است و معرفت
تنها بعبادات و اعمال بدست نمی آید تا کسی درین فکر نباشد که من کیستم و جهان
چه چیز است و از چه بظهور آمده و چطور فانی میشود و بستگی چیست و رستگاری چگونه
است تا صحبت مرشد کامل میسر نمیشود ای راجه حصول معرفت از محالات است
راجه از شنیدن سخن برهمن گریه کرد و گفت ای زاهد این سخن خوب گفتید من از
بیعقلی و نادانی خود صحبت اهل معرفت را نگزیده وقت خود ضایع کردم الحال
امیدوارم که از برکت دیدار شما غفلت و نادانی من برود و شما استاد من
اید و من شاگرد شما هر چه بحال من بهتر و مناسب دانید ارشاد کنید برهمن گفت
که اگر شما را این اعتقاد راسخ و درست باشد یک سخن مختصر فائده مند است
و اگر اعتقاد درست نباشد شاستر ها را تعلیم کرده شود نفع نخواهد کرد چنانچه کسی
هزار چشم داشته باشد در تاریکی هیچ نمی تواند دید و در روشنی بیک چشم عالمی را
می تواند دید راجه گفت که من بشما آنقدر اعتقاد دارم که هر چه از شما بشنوم
بی دلیل قبول خواهم کرد چنانچه سخن بید را هر که می شنود قبول می نماید برهمن
گفت اول حکایتی از من بشنوید بعد ازان سخن معرفت بشما خواهم گفت
حکایت در یکی از شهرها مردی بود که هم علم داشت و هم دولت و جمع

این هر دو نادرست است ولیکن بهره از معرفت نداشت در جستجوی آن افتاد
و برای حصول آن مطلب فی الجمله ریاضتی کشید و عمل دعوت بتقدیم رسانید روزی
بخاطرش رسید که مهره چنتامن بهم رساند چنانچه مهره چنتامن خود بخود پیش او
افتاد از زبونی طالع و بزرگی مطلب دلیل سعی در نیافت که این مهره چنتامن
است او را بدست نگرفت بعد از ساعتی مهره از نظر او غایب شد از آنکه باز
از سر نو شروع در ریاضت و مشقت نمود روزی یکی از رجال الغیب آرزوی
مطابق مهره شیشه بدست او داد مرد دولتمند بنداشت که این مهره چنتامن
است آن را گرفته و دولت خود را گذاشته به بیابان رفت و گفت که چون مردم
زمانه صفت ناپسندیده دارند با اینها نمی توانم صحبت داشت الحال مهره
چنتامن بدست من آمده است از مطالب دنیا هر چه میخواهم میسر میشود و مرا
پروای این دولت و این صحبت نیست راجه سکهدیج گفت ای حکایت طالب
چنتامن چرا این گفتید وجه آن با من بیان فرمائید برهمن گفت که طالب
چنتامن شمائید و چنتامن که مرد دولتمند را بسهولت بدست آمده بود او
نشناخت و نگرفت نصیحت جو را لازم بود که مطلب حقیقی حصول میکرد و شما
قبول نکردید و مهره شیشه از خانمان برآمدن و ملک و دولت گذاشتن و
به بیابان آمدن باعید ریاضت عبث بود که شمار الفغی بخشید و مطلب رسید شما
چنتامن سر بتاگ است که چو را گفته بود سکهیج گفت سر بتاگ

حضور می باشد دولت و راج و خانه و اہل خانه همه را گذاشته به بیابان آمدم
چه ماند که نگذاشتم لنگ و مرقع در کوه این را میسوزم برہمن گفت هرگاه میگوئی که
من راج گذاشتم سه چیز همراه خود داری که نگذاشته یکی من دوم راج سوم
گذاشتن پس همه نگذاشته و نیز راج و دولت از تو جدا بود و آنچه تو بودی
او را نگذاشتی که میگوئی من راجه را سخن چوراله چیان اثر کرد که مرقع و عصا در کوه
را سوخت و گفت که بیابان را هم بگذارم مگه بدن را هم میگذارم برہمن گفت
خطرات دل خود را نگذاشته تا چیت و باسنا باشناست بدن باز خواهد آمد
پس گذاشتن بدن چه نفع دارد راجه گفت که آتشی که بیخ چیت و باسنا یعنی
نفس و خواہش را بسوزد کدام است برہمن گفت که آن آتش تفکر و تصور پرم
آتما است که حضور ظهور کرده و نسبت تو با او چگونه است سکهدیج گفت که اینقدر
من بسمع فهمیده ام که من این بدن گوشت و پوست و خون و استخوان نیستم
من گیان سروپ ام لیکن بیماری چیت و باسنا بمن لاحق شده است علاج
آن نیافتم بیت مشاهده این وجود جسمی با صفت وابستگی و فهمیدگی مرا
از نظر من مستور نمیسازد برہمن گفت که این بدن و این عالم که می بینی اصلا
موجود نیست چرا که کارن یعنی آفریننده ندارد و هر چه کارن ندارد موجود
نیست و نه قابل وابستگی سکهدیج گفت که عالم را کارن ندارد برہما پیدا
کننده اوست و اگر بگویند که برہما هم وجود ندارد میگویم که پیدا کننده برہما حق

هست وحق موجودست پس آفریننده او موجودست برهمن گفت که حق هستے
بحت ست وصفتی ندارد که منشاء ومقصد آفرینش شود پس باید دانست که
حق تنها موجودست به اتفاق هیچ چیز موجود نیست سکهدیج گفت که الحال
من حقیقت را فهمیدم مرا هیچ چیز بیرون از من نمی نماید بعد ازان چشم بستہ در
مراقبہ نشست بعد از ساعتی از مراقبہ بیدار شد وگفت که این دولت ابدی
وحیات سرمدی از وید ارشاد ارشاد شما یافتم لیکن تعجب دارم که این معنی را
پیشتر چرا نفهمیدم برهمن گفت که ریاضتی که کشید بدانیقدر نفع کرد که عقل شما
صفا و روشنی واستعداد فهمیدن معرفت بهم رسانید تا هرچه بشنید بدل توقف
قبول نمود بد الحال هرچه وا شنید بران ثابت وراسخ باشید من بدیدن نارد
میروم برهمن رفت وسکهدیج بمراقبہ مشغول شد تا شش سال یکمراقبہ کرد بعد
ازان برهمن باز آمد وسکهدیج را در مراقبہ دید هر چند فریاد کرد تا بیدار شود
اصلا بیدار نشد برهمن متوهم گشت که مگر مرده باشد بعضی از اعضای او را
مساس کرده دریافت که زنده است بتصرف باطن در بدن او در آمده
او را بیدار کرد وسیام بید را با واز شیرین وبلیغ خوانده خاطر او را شگفته
ساخت وبدنش را تازگی بخشید وگفت که تا از شما جدا شده ام همیشہ دل من
پیش شما بود اکنون میخواهم که چندگاه با شما باشم راجه گفت که اکنون در
اعمال من بار داده شغلی که شما بمن تعلیم کردید بفریاد من رسید ولذت و

سروری که مرا از دولت دیدار شما حاصل شده در بهشت هم نخواهد بود بعد از آن
سکهدیج و برهمن مدتی دران کوه باهم میگذرانیدند و رنگ روی سکهدیج تازگی
پیدا کرده و آثار جوانی در وظاهر گشت چوداله که بصورت برهمن ظاهر شده بود بخاطر
رسید که الحال با شوهر خود معاشرت بکنم به بهانه از و رخصت شده بیرون رفت
و آخر روز باز آمد خود را ملول ساخته بسخن در آمد که همین ساعت از آکاش
می آمدم دربا سار کهیشر را در میان ابر دیدم لباس نیلی پوشیده او را تواضع
نام عارفی
کردم و بطریق مطایبه با او گفتم که امروز شما لباس کشنا ابهسارکا پوشیده اید
او آزرده شده مرا نفرین کرد که تو هر شب زن شوی حیرانم که این برهمن چه قسم
برهمن نفرین کرده است سکهدیج گفت که شما از تعلق جسمانی گذشته اید از تغیر
و تبدیل بدن چه غم دارید روح شما از هیچ حادثه متاثر نخواهد گردید درین گفتگو
بودند که آغاز شب شد و چراغ عالم تاب مهر رو بغروب آورد برهمن گفت آثار
زنی در من ظاهر شدن گرفت موی سر من دراز میشود و پستان کلان میگردد
چون شب در آمد برهمن زن شد هر دو گفتند که هرچه تقدیر شده بود بظهور آمد
هیچکس را از تقدیر گریز نیست پیوسته برهمن هر روز وقت صبح مرد میشد و
هر شب زن روزی برهمن گفت که هرگاه من هر شب زن میشوم میخواهم که در
نکاح مردی در آیم و به از شما کیست که او را شوهر خود کنم سکهدیج گفت که
این حرکت پیش من نه مرغوب است و نه مکروه هرچه شما میخواهید بکنید برهمن گفت

که امروز ساعت خوب است و شب چهاردهم ماه ساون و ماهتاب در کمال روشنی
خواهد بود عقد نکاح به بندیم گلهای خوشبو و جواهر آبدار از کوه برچیده جمع
کردند چون شب نزدیک شد هر دو غسل کردند و دیو پوجا بجا آوردند و رخت از
برگ درخت طولی گرفته پوشیدند و عقد نکاح بستند برهمن خود در آمد نکاح نام
نهاد و چندگاه باهم گذرانیدند روزی مدنکا بجهت امتحان راجه تصرفی کرده
مجلس اندر را حاضر ساخت سکهدیح اندر را تواضع کرده گفت چون تشریف
آورده اید اندر گفت که همه ساکنان امراوتی صفت حمیدهٔ شما شنیده خواهش
آن دارند که بدانجا بیائید و صد هزار سال بعیش و عشرت بگذرانید که نعمت
در انجا مهیاست سکهدیح عذر خواست و گفت که مرا از دولت شما همه جا آرام
است هر گستی در باطن خود نمی یابم که از جائی بجائی بروم و اندر را رخصت
کرد درین اثنا مدنکا بصورت اصلی خود یعنی جوراله ظاهر شد راجه تعجب گفت
که تو جوراله می نمائی گفت من جوراله ام مراقبه کرده به بیند که بجهت گیانی کردن
شما چه تدبیرها کرده ام سکهدیح مراقبه کرده همه واقعات و سوانح ماضی را
که جوراله بظهور آورده بود دانست و ممنون احسان اگشت و گفت که در بدل
اینهمه سعی و تلاش که بخاطر من کردی چه چیز بتو بدهم که ترا هیچ خواهش نیست جوراله
گفت سعی و تلاشی که بجهت حصول معرفت شما کردم برای خود کردم منت بر شما
نیست چون در میان من و شما جدائی بنود از بی معرفتی شما آزرده بودم الحال

شما بگوئید که چه خواهید کرد ستهدیج گفت که من هیچ خواهش ندارم هرچه تو بگوئی
بکنم جوراله گفت مصلحت است که بملک خود رفته چندگاه معامله راجگی را سرانجام دهید
راجه گفت بسیار خوب جوراله تصرفی کرد و تختی ظاهر ساخت و کوزه مرصع پر از
آب هفت دریا پیش آورد و بر تخت نشانده اندکی از آب دریاها بر سر او پاشیده چنانچه
قانون جلوس راجهاست و لشکر و اسپ و فیل بسیاری و همه لوازم و مصالح راجگی را نمودار ساخت و
با سامان عظیم روانه ملک خود شدند چون نزدیک شهر رسیدند جوراله همه لشکر آنجا را همراه
گرفته باستقبال برآمد و راجه با هر دو لشکر داخل شهر شدند و ده هزار سال راجگی کرد
بدیعه نکت گشت بسشت فرمود که ای رامچند تو هم مثل ستهدیج با کمال معرفت
راجگی کن و بی تعلقی کارهای خلایق را میساخته باش و مانند بهرنکس مهاکرتا
و مهابهوگتا و مهاتیاگی شو رامچند پرسید که بهرنکس که بود حکایت او چگونه است
بسشت فرمود **حکایت** بهرنکس چیله مهادیو روزی از مهادیو پرسید
که اختلاف اوضاع و اطوار کائنات باعث پریشانی خاطر میشود تدبیر خلاصی
از کائنات و وصول بمرتبه معرفت از روی مهربانی بفرمائید که چون است مهادیو
فرمود که تا تو مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی نمی گردی از قید عالم خلاص نمیشوی
بهرنکس پرسید که مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی کرا گویند مهادیو فرمود که همه کارهای
عالم نمایند و هیچ کار تعلق و دلبستگی نداشته باشند و هر کاریکه اراده کنند با تمام رسانند
و بانتیجه چیزی بالغ از نتوانند بود از قید شهوت و غضب و شادی و غم و جمیع افعالی

که لازم طبیعت عوام است وارسته وخلاص باشد وازجزای اعمال نگذرد
مهاکرتا اوست وهرکس که جوانی وپیری وزیستن ومردن وفاهیت وفلاکت
ومادشاهی وگدائی وشیرین وتلخ رایکسان دانسته همه را بر خود گوارا سازد
مهابهوگتا اوست وهرکه خود را بگذارد مهاتیاگی اوست رامچند پرسید که نشان
عارفان چیست بسشت فرمود که نشان ایشان در پیشانی ایشان ظاهر است
نوریکه از جبین ایشان می تابد باعث عزت فرشتگان مقرب است حکایت
ای رامچند یکی از اجداد تو که اجهواک نام داشت روزی از منی پرسید که
عالم چه چیز است وجطور بهم رسیده وخلاصی از دام عالم چگونه است ومنی را چه را
گویند که سی کرور وشصت وهفت لک وهشت هزار سال راجگی کنند منی جواب داد
که عالم نمود ارسیست که درآئینه کلانی جلوه گر شده است ویک اراده قدیم است که
همه عالم ظهور اوست یکی را برهماند نام کردند ودوم را عناصر وسوم را موالید
اینها همه هیچ نیست هرچه هست برهمه هست لیکن برهمه که هستی مطلق است دیده
نمیشود الا با عالم که هستی موهوم ووجود مقید است وخلق حق را از جاهای دیگر
میخواهند واو در دل ایشان است چنانچه زنی طفل خود را درکنار خویش بخواباند
وفراموش کرده درفکر افتد که طفل من چه شد عجب می نماید که حق درجهان ظاهر است
چگونه پنهان شده منی این سخن گفته باکاش رفت وراجه اجهواک از دست
ارشاد او جیون مکت یافت وباجیون مکت بودن راجگی اشتغال داشت

رامچند تو هم مثل جد خود باجیون مکت کار راجگی را بی تعلق خاطر میکرده باش
رامچند پرسید که کلان ترین ثمرات جیون مکت کدام است بشست فرمود که
ثمرهٔ کلان همین است که اگر پیش صاحب جیون مکت ذکر خوارق و کرامات
مثل رفتن باکاش و پاتال و سایر تصرفات بکنند دل او حرکت نمی کند و
او را هیچکدام از اینها میل و رغبت و توجه نمیشود ای رامچند تو عین حقی و همه کائنات
عین حق است و حق باین صورت ظاهر شده چنانچه برهمن آئین برهمی گذاشته
شودر شود و شودر کمترین خلائق است در حسب و نسب حکایت ای رامچند
صیادی بود آهوی را به تیر زد و تیرش خوب کار نکرد و آهو زخمی شده گریخت
صیاد در تفحص آهو بسیار دوید اتفاقاً بکلبهٔ مرد مرتاضی که در بیابان بعبادت
مشغول بود رسید و از وی پرسید که هیچ میدانی که آهو ازین راه گذشت درویش
جواب داد که سه حصلتی که همه کائنات دارد من ندارم جاگرت و سپن و سکهپت و
در مقام ترئی او ستهاهی باشم و در مقام جزئی نمی بینیم ای رامچند تو هم این مقام
حاصل کن و عارفان همین مقام را میجویند و خلاصه بدانت یک سخن است که همه
تنها موجود است و مایا و او دیا و من و دسمنا آلوده دوگانگی نمیکند که حق از آثار تعینات
رهیده آلوده نمیگردد ای رامچند چون عالم نیست هست نماست پس بهمه وجه آنرا
نیست و نابود نباید دانست والا انتظام عالم و احکام شاستر برهم میخورد و حکمت
الهی احکام او تعالی معطل و نامرعی می ماند و اسرار پنهانی ظاهر میشود آنچه ترا

باید اندیشید همین است که عالم را درمیان هست و نیست پنداری تا هر کدام را از
عوالم ظاهر و باطن باحکام و آثار بجای خود بدانی و بمقام خیر الامور اوسطها که اشاره
بانمعنی است محقق شوی همچنین در حالت خواب و بیداری و غفلت و هوشیاری
میانه روی اختیار کنی که مغز معرفت همین است ای رامچند پیشینیان هر قسم
جوگ و دهیان و مراقبه و مشغولی بحق که ورزش کرده اند حاصل همه همین است
که خود را عین حق بدانند و عین حق ببینند و چون این ورزش بکمال رسید هیچ
مرادی در لوک و پرلوک نمی ماند که بحصول نمی انجامد ای رامچند آنچه در باب توحید
و مداومت آن گفته شده عمل آرد و الّا مجرد بزبان آوردن نام شکر و نمک
دهن شیرین و نمکین نگردد از سخن من اگر غافل بشوی و خواهان سخن دیگر باشی
بآن می مانی که کسی در خانه همه نعمت تیار دارد و در بدر گدائی میگردد ای
رامچند هر که باطن او از همه حواس و حرکت خواهش خالی شد یک کلمه که از کاملی
می شنود او را کافیست که اثر میکند و همه او را فرو میگیرد چنانچه یک قطره روغن
که در آب می افتد تمام سطح آب را میگیرد ای رامچند اکنون تو تمام خاموشی شده
هیچ مپرس و هیچ مگو و از بیرون خود گنگ و کر و کور شده بدرون خود متوجه باش
و از تفرقه عالم وارسته عین حق شو رامچند از استماع سخنان استاد کامل حالت
عالی بهم رسانید و مقام معرفت یافت و اشک شادی و خوشی از چشم او ریخت
و خاموش نشست در انوقت بهردواج از بالمیک پرسید که رامچند بعد از

بسشٹ وحصول کمال آزادی وبی تعلقی چگونه از مقام خود تنزل کرده بکار و
بار عالم مشغول شد بالیک جوابداد که چون رامچند دست از کارها باز داشته
فارغ گشت واز صحبت مردم کنار گرفت لشوامتر به بسشٹ گفت که چنانچه استاد
کامل لشاگردان صاحب استعداد ارشاد میکند شما برامچند گردیده او را بمقام
معرفت رسانیدید اکنون هیچ فکر کار من دارید میدانید که من بچکار درینجا امده بودم
مطلب این بود که رامچند را همراه خود ببرم و از راجه دسرته رخصت او حاصل
کردم تا کارهای عمده که بمقتضای حکمت الهی از پرده غیب نمود ارشدنی است
از دست او بظهور آید و شما میدانید که رامچند تنزل کلان نشین بهست برای
کارهای کلان در دنیا آمده و باین صورت عنصری مقید گشته و کارها در پیش
دارد این چنین نشستن و مهر خاموشی بر لب نهادن از حکمت و عقل دور می نماید بسشٹ
از استماع این سخن نزد رامچند رفته دید که در مراقبه نشسته است و بیدار نمیشود
بتصرفی در باطن او کرده او را بیدار ساخت و گفت که حق تعالی شما را بمرتبه معرفت
رسانید و دل شما آرام واطمینان بخشید الحال وقت آن نیست که بفراغت
بنشینید و لشکر این نعمت الهی که نصیب شما شده برخیزید و بکار خلایق بپردازند
رامچند گفت که حکم استاد برسر و چشم است و از فرموده شما چاره ندارم از نیجهت
کارسازی خلایق را قبول نموده داوتا باهم دران مجلس حاضر بودند همه مبارکباد
گفتند و بسشٹ را تحسین کردند بعد ازان رامچند برخصت پدر همراه لشوامتر روان شد

و راه را طی کرده بعبادت خانه او که در ملک بهار بود رسید و بشبت و حین رفتن همراه
لبسواتر به را مجید فرمود که ای امجید هرگاه طالب صادق پیش تو بیاید لیکن آنکه حقیقتاً الهی
ترا بخود راه داده او را بخود راه ده و طریق ما را با او در میان آر که هر چه از این راه
با تو گفتیم محض برای خدا بوده تو هم برای خدا از طالبان او نصیحت دریغ مدار که طالب
صادق را بمطلوب حقیقی رسانیدن درجه عارفان و واصلان است صاحب اقبال
و قوی طالع کسی است که سبب کشایش کار بنده از بندهای خدا میشود و او بمطلب
میرساند که هم آن بنده خشنود میشود و هم خدای آن بنده بالیقین فرماید که هر که
این کتاب را یکدو بار خواند و بفهمد از خدا امید دارم که دل او را صفا و نوری
کرامت فرماید و هر که این کتاب را خوب مطالعه نماید و باعتقاد درست در
مطلبهای آن فکر کند بکمال معرفت برساند تمام شد حمد بیحد و ثنای لا تعد حق
صمد حقیقی و احد لا شریک است که معانی فقره مختصر همه اوست صورتی است
از بیان وحدت وجود او و جمله مطول همه از دست خبری فرایض کثرت
شهود او سالکان نمد پوش سحاب لبس و دلنغمه عرفانش بر چرخ برین
قطره زن در اشک باری و مخدومان خرقه بدوش حباب بهر جذب الهیش
بحبس دم در تسخیر نفس شماری هادیان سراو بان مدام از جرعه باده رسیده
توحیدش مست است و رهنمایان سرامان دوام لبشمار اذکارش سبحه در دست
رباعی ای جلوه نور او بماه و خورشید + پرتو ظهور او بهر ذره پدید

از کثرت و وحدتش بقال وحال اند + اهل عرفان و کس کنهش نرسید
آنانکه بعینه فقیهان تصوف گرا و صوفیان فقه آشنا را مژده باد که خاقان ارجمند
همت بلند و سلطان بی تعصب حق پسند پادشاه حقیقت پژوه محمد
دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه در سالف زمان باتفاق
دانایان و عالمان هندی زبان نسخهٔ متبرکه جوگ بسشت را که در هند کتابیست
مستند در علم معرفت بل مرشدیست کامل بارشاد حقیقت در پارسی
زبان بعبارت ترجمه در آورده بود و سعی تمام بکار برده و از دیرباز و مدت
در از کساد بازار علم و هنر و عدم رواج قدر جوهر بان فلاطون در خم
خمول و گمنامی و سر بخاک پریشانی و بی انتظامی افتاده بود الحال
مجمع البحرین هنرپروری و تحقیق و منابع محیط خردپروری و تدقیق سرآمد
اهل هنر از جمله علوم باخبر پنڈت رتن ناتهه صاحب متخلص بدریا
خلف الرشید پنڈت امرناتهه صاحب بخشی متخلص به شعله
و پنڈت بشن ناتهه صاحب متخلص به صبر خلف الرشید
پنڈت دینا ناتهه صاحب همت والا طبع رسا الغرض بطبع آن
مصمم نموده نسخ بسیار جمع ساخته بتلاش تمام و سعی مالا کلام در دایرهٔ
تصحیح و تنقیح در آوردند و بنقش الابداع آن در مطبع مطبوع بر بستند و
در حقیقت این کتاب کاملیست از بس شوق و کمال ذوق مستغنی الصفات

جمع الکمالات کاشف دقایق واقف حقایق ماهر فنون و علوم انشا و
فقه و نجوم مخزن فیض و معدن ارشاد جناب مستطاب ڈپٹی
پنڈت مادهو پرشاد صاحب دام اقباله و عم نواله حسن نظام
وحسن انجام پذیرفت در اقسام دیباچه تمهیدش قطع تاریخ طبعش گفته ام
ناظران طبع مرغوب توقع اصلاح و چشم پوشی عیوب دارد تاریخ

چو شد منطبع جوگ باسشٹ شاهدی	که بر جسیخ شرع است راه حقیقت
بتاریخ آن گفت هاتف زراقم	نکو مسلک و شاهراه حقیقت ۱۲۸۶ هجری

تواریخ کتاب جوگ بسشٹ من تصنیف پنڈت لبن ناتهه صاحب متخلص صبح

تاریخ تصحیح

از یمن عنایات خداوند مجید	این نسخهٔ پاک چون به تصحیح رسید
بر گفت بدیهه صبیر هجری تاریخ	تصحیح کتاب پاک نیکو گردید ۱۲۸۶ هجری
بفضل ایزدی چون یافت تنقیح	بصورت کتاب مکرمت زا
پی سال مسیحی صبیر گفت	برآمد پاک از لوث غلطها ۱۹ ۱۸ ۶
گردید چو این نسخهٔ پاکیزه مکمل	باغایت تدقیق و بصد صحت و تنقیح
در فکر شدم صبیر ز بهر سن هندی	از غیب ملک گفت بیه خوش یافته تصحیح ۱۹۲۶ سمت

تاریخ طبع

این نسخهٔ پاکیزه که گشته مطبوع
جستم ای صبر سال هجری از غیب
گردید چو مطبوع کتاب اظهر
در فکر شدم صبر برای سالش
کتاب معرفت چون گشت مطبوع
سروش غیب سال هندی ای صبر

نهر لیست زبحر کرم لم یزلی
بر گفت ملک چشمهٔ فیض ازلی
۱۲۸۶ هجری
کان هست چو خضر هادی راه الیقین
تاریخ مسیحی شده خضر دین
۱۸۶۹ ع
که جان سالکان باشد ازو شاد
بگفتا خضر راه سالک آباد
۱۹۲۷ س

تمت

بقلم احقر العباد کشن پرشاد

